

شیدا و صوفی

نویسنده: چیستا یثربی



توجه:

محتوای این کتاب الکترونیکی، نسخه اینترنتی «داستان شیدا و صوفی» نوشته خانم چیستا یثربی عزیز است که سخاوتمندانه آن را به صورت پاورقی در صفحه اینستاگرام خود منتشر کرده‌اند.

آدرس اینستاگرام خانم چیستا یثربی

www.instagram.com/yasrebi_chista

کانال تلگرام خانم چیستا یثربی

www.telegram.me/chista_yasrebi

فهرست مطالب

۱ قسمت اول
۴ قسمت دوم
۸ قسمت سوم
۱۲ قسمت چهارم
۱۶ قسمت پنجم
۲۰ قسمت ششم
۲۴ قسمت هفتم
۲۸ قسمت هشتم
۳۱ قسمت نهم
۳۴ قسمت دهم
۳۷ قسمت یازدهم
۴۱ قسمت دوازدهم
۴۵ قسمت سیزدهم
۴۸ قسمت چهاردهم
۵۱ قسمت پانزدهم

- ۵۵ قسمت شانزدهم
- ۵۹ قسمت هفدهم
- ۶۲ قسمت هجدهم
- ۶۵ قسمت نوزدهم
- ۶۹ قسمت بیستم
- ۷۳ قسمت بیست و یکم
- ۷۶ قسمت بیست و دوم
- ۷۹ قسمت بیست و سوم
- ۸۲ قسمت بیست و چهارم
- ۸۵ قسمت بیست و پنجم
- ۸۸ قسمت بیست و ششم
- ۹۱ قسمت بیست و هفتم
- ۹۴ قسمت بیست و هشتم
- ۹۷ قسمت بیست و نهم
- ۱۰۰ قسمت سی ام
- ۱۰۴ قسمت سی و یکم
- ۱۰۷ قسمت سی و دوم
- ۱۱۰ قسمت سی و سوم

- ۱۱۳ قسمت سی و چهارم
- ۱۱۶ قسمت سی و پنجم
- ۱۲۲ قسمت سی و ششم
- ۱۲۷ قسمت سی و هفتم
- ۱۳۰ قسمت سی و هشتم
- ۱۳۴ قسمت سی و نهم
- ۱۳۷ قسمت چهل
- ۱۴۰ قسمت چهل و یکم
- ۱۴۴ قسمت چهل و دوم
- ۱۴۷ قسمت چهل و سوم
- ۱۵۰ قسمت چهل و چهارم
- ۱۵۳ قسمت چهل و پنجم
- ۱۵۶ قسمت چهل و ششم
- ۱۶۰ قسمت چهل و هفتم
- ۱۶۳ قسمت چهل و هشتم
- ۱۶۶ قسمت چهل و نهم
- ۱۶۹ قسمت پنجاهم
- ۱۷۲ قسمت پنجاه و یکم

- ۱۷۹ قسمت پنجاه و دوم
- ۱۸۷ قسمت پنجاه و سوم
- ۱۹۱ قسمت پنجاه و چهارم
- ۱۹۴ قسمت پنجاه و پنجم
- ۱۹۷ قسمت پنجاه و ششم
- ۲۰۰ قسمت پنجاه و هفتم
- ۲۰۳ قسمت پنجاه و هشتم
- ۲۰۶ قسمت پنجاه و نهم
- ۲۰۹ قسمت شصت
- ۲۱۲ قسمت شصت و یکم
- ۲۱۷ قسمت شصت و دوم
- ۲۲۱ قسمت شصت و سوم
- ۲۲۴ قسمت شصت و چهارم
- ۲۲۷ قسمت شصت و پنجم
- ۲۳۲ قسمت شصت و ششم
- ۲۳۵ قسمت شصت و هفتم
- ۲۳۸ قسمت شصت و هشتم
- ۲۴۳ قسمت شصت و نهم

- ۲۴۶ قسمت هفتادم
- ۲۵۰ قسمت هفتادویکم
- ۲۵۴ قسمت هفتادودوم
- ۲۵۷ قسمت هفتادوسوم
- ۲۶۵ قسمت هفتاد و چهارم
- ۲۶۹ قسمت هفتاد و پنجم
- ۲۷۳ قسمت هفتاد و ششم
- ۲۷۶ قسمت هفتاد و هفتم

قسمت اول

خیابانها همه شبیه هم بودند. تا حالا زندان نرفته بودم. با خودم گفتم، باز خود شیرینی جلوی رییس؟ آخر این چه سوژه ای بود که قبول کردی؟

پسر جوان پولداری به جرم قتل نامزدش در زندان است و هر لحظه، منتظر حکم قصاص است. خانواده‌ی دختر هم کارخانه دارند و ایدا حاضر به بخشش نیستند. می‌دانستم که اسم دختر صوفی بوده. هفده ساله. پیش دانشگاهی هنر.

دم ورودی زندان مجوزهای روزنامه و موبایلم را از من گرفتند. خودم را برای ملاقات با یک پسر عاصی و ویران، آماده کرده بودم. آرش مشکات. پسری که هجده سالش تمام شده و هر لحظه در انتظار طناب دار به سر می‌برد. در اتاق نشسته بودم که او را آوردند. رنگ پریده با موهای مشکی، چشمان درشت و صورت سبزه.

گفتم: من شیدام... خبرنگار. اگه دوست داشتی میتونی حرف نزن! تردید کرد. خواست بیرون برود. گفتم: هیچ چی رو ضبط نمیکنم. فقط گوش میدم!

نشست. نمیدانستم از کجا شروع کنم. چهره اش به هر چیزی می آمد جز اینکه با شال؛ دختری را خفه کرده باشد!

گفت: عکساشو دیدین؟

گفتم: یه آلبوم عکس ازش دیدم. همه ش زیبا.

گفت: من ازش انداختم!

گفتم، سوال نمیکنم. خودت از هر جا میخوای شروع کن!

گفت: برای عکس مدرسه ش اومد آتلیه ما. دیدینش که! خیلی معصوم بود، به، بابا گفتم: من عکسا رو میندازم. اونقدر جاشو عوض کردم و هول کردم که همه عکسا تار شد. مجبور شد یه روز دیگه بیاد. اینبار با مادرش اومد. زیر چشمش، کمی کبود بود. هر چی بش میگفتم لبخند بزن، نمیزد. با عالم و آدم قهر بود.

گفتم: خانم موهاتون معلومه... این عکسو قبول نمیکنن!

بابی حوصلگی، عکس انداخت. از داخل لنز نگاهش میکردم. کوچولوی معصوم. انگار به زور او را عکاسی آورده بودند.

مادرش گفت، یه جور بنداز آقا، برای عکس گذرنامه هم مناسب باشه. موقع نوشتن قبض؛ دستام میلرزید. اما بالاخره جرات کردم و شماره ی خودم رو پشت قبض نوشتم. صوفی دید. ولی خود را به ندیدن زد. قبض را در کیفش گذاشت. روز بعد عکس آماده بود. مدام به گوشی نگاه میکردم. خبری از تماس او نبود. برای گرفتن عکسها خودش آمد.

گفتم: قابلی نداره.

گفت: داره! میخوام یه کاری برام بکنی. خرجش هر چقدر بشه!

یک دسته اسکناس از کیفش درآورد.

گفت: بگو عکسا خراب شده!

گفتم: خب باز میارنت اینجا.

گفت: نه! این بار دستشون بهم نمیرسه.

ترسیدم. دختر کوچک هفده ساله چکار میخواست بکند؟

گفت، تو با منی یا با اونا؟

گفتم، خب معلومه باتو. ولی پولتو بردار!

گفت: بیرونت میکنن!

گفتم اینجا مال پدرمه.

گفت: یه کار دیگه هم ازت میخوام.

دیگر شبیه دخترهای معصوم خجالتی نبود!

- میخوام سه روز منو بدزدی! جاشو پیدا کن! فوریه. دیر بجنبی تمومه!

اسمت آرش بود. نه؟ میدونی شکل جانی دپی؟

قسمت دوم

آرش کمی آب خورد.

گفتم: دزدیدیش؟

خندید. آب در گلویش گرفت؛ گفت: مگه فیلم وسترنه؟

خوشگل بود، اما دخترای خوشگل زیادی میامدن اونجا عکس بندازن. دختر ندیده نبودم که! اما یه چیزی تو نگاهش بود... ساکت شد.

گفتم: معصومیت؟

گفت، آره و یه سرکشی. یه چیز وحشی که نمیفهمیدم. پدرم همیشه میگفت: اگه کسی ازت کمک خواست و از دستت برمی اومد و نکردی، نامردی!

- پس کمکش کردی؟

نفس عمیقی کشید.

- شب، سر پل قرار گذاشتیم. با یه ساک اومد. نفس نفس میزد نمیدونم از چی فرار میکرد. نمیخواستم بدونم. حتی بند کفشاشو نبسته بود.

گفت: بریم؟ نپرسید کجا. منم نپرسیدم چرا... قبلا نقشه ریخته بودم ببرمش خونه بابا بزرگم. یه خونه قدیمی تو دریند. سالها بود که تنها زندگی میکرد. مادربزرگم تو جوونی مرد. مریض شد. نمیدونم چه مریضی. من به دنیا نیومده بودم، اما بم گفتن بابابزرگت صبح و شب ازش پرستاری کرد. کسی رو تو خونه راه نمیداد. مادربزرگم که مرد؛ بابابزرگ همه پرده ها رو کشید. پسرشون، یعنی پدر منو داد به خونواده زنش که بزرگش کنن. خودش تو تنهایی موند. صوفی رو داشتیم میبردیم اونجا.

گفتم، بابابزرگت راضی بود؟ سوالی نکرد؟

- گفتم یه دختر بی پناهه که چند روز باید قایم شه. گفت از چی قایم شه؟ گفتم: نمیدونم. گمونم به زور میخوان بفرستنش خارج. گفت: آدم از سرنوشتش نمیتونه قایم شه...

نمیدونم چرا این حرف بابابزرگ منو ترسوند، اما چیزی نگفتم. رسیدیم... صوفی... بیا! همینجاست... گفت: چقدر ترسناکه، اما باحاله. چراغ نداره؟ چراغو روشن کردم. بابابزرگ داد زد خاموش کن! فکر کردم صوفی میترسه، اما خندید.

- چرا میخندی دیوونه؟

- مثل فیلمای وحشتناکه، قیافه بابا بزرگتو میگم! آخ جون. اینجا رو دوست دارم.

بابابزرگ، شمعدانی را روشن کرد.

- چیزی خوردی؟

صوفی گفت: نه گشنه م نیست. ولی اگه دو تا دونه تخم مرغ داشته باشین،
یه املت خوب برای دوتامون میپزم. اینم که میره پی کارش.

منو میگفت. میخواستم بزنم تو گوشش. بچه پررو! یله داده بود رو کاناپه
مادربزرگم، منم داشت بیرون میکرد!

تو دلم گفتم: همه ش سه روزه. بعدش هر بلایی سرت بیاد حفته!

بابابزرگ و صوفی با هم رفتن آشپزخونه. نمیدونم چرا بابابزرگ چراغو روشن
نمیکرد! شاید واقعا فکر میکرد آدم دزدیدم! حس کردم زیادی ام. صدای
ظرف و خنده های صوفی رو میشنیدم. لجم گرفته بود.

- صوفی خانم من دارم میرم!

گفت: به سلامت!

گفتم: بابابزرگ بیا کارت دارم. نیومد.

اونم گفت، به سلامت!

عصبانی شدم. درو کوبیدم، رفتم! به خودم لعنت فرستادم دیگه به کسی
کمک نکنم!

گفتم: با بابا بزرگت چیکار داشتی؟ گفت: نمیدونم. یه حس احمقانه بود! یه لحظه نگران شدم.

سه روز هر چی زنگ زدم گوشی صوفی خاموش بود. روز سوم رفتم عقبش. نبودن! در قفل بود...!

قسمت سوم

بابابزرگ؛ هیچوقت قفل پشت در را نمی انداخت. دیدن آن قفل کهنه نگرانم کرد. هر چه به در کوبیدم، کسی جواب نداد. به عکاسی برگشتم. بابابزرگ آنجا نشسته بود. منتظر من. پدرم با تعجب به ما نگاه کرد. شاید دومین بار بود که بابابزرگ، پایش را در عکاسی می گذاشت. بلند شد. من هم به دنبالش. رنگش، گچ دیوار بود.

گفت، کجاست؟

گفتم، اومدم عقبش. درخونه تون قفل بود!

گفت: دو تامرد اومدن ببیننش. خودش زنگ زد. گفت میره دم در زود میاد. دیگه برنگشت!

- شماره ماشینو برداشتین؟

- سیاه. شاسی بلند.

گفتم: شماره؟

عصبانی شد.

- فکر کردی من پلیسم؟ دختر فراری مردمو بر میداری میاری خونه آدم، شماره ماشینم میخوای؟ گوش بده. ساکش تو خونه منه. گوشیشو برد. تو به کسی چیزی نمیگی. اصلا یادت نمیداد کیه! فقط یه مشتری بوده. همین!

گفتم؛ تو ساکش هیچی نیست؟ شناسنامه، کارت؟

گفت: اگرم باشه تو خونه من گم شده. تو پاتو بکش کنار!

آرش سکوت کرد. خسته بود.

گفتم، بعد؟

گفت: بابابزرگ ساکو پس نداد. برید خونه شو بگردین. من شاید چند روز دیگه اعدام شم. اصلا شما برای چی میخوای همه چیزو بدونی خانم؟ مگه پلیسی؟

گفتم، مورد تو خاصه. خیلی جوونی. قتل مشکوکه! جسدی که پیدا کردن، بعد از خفگی تو تصادف سوخته خونواده ش اصرار دارن صوفیه. اما جواب تشخیص هویت هنوز قطعی نیست میخوای بیخودی بمیری؟ بله. من خبرنگارم، اما الان پای جون تو هم وسطه.

گفت: کاغذ! روی یک تکه کاغذ چیزی نوشت و به من داد

- نگهبان!

او را بردند. به کاغذنگاه کردم. آدرس بود! دربند. به علی زنگ زدم، ببخشید میدونم الان سر کاری. ولی باید برم جایی. ترجیح میدم تنها نرم! نیمساعت بعد در ماشین علی بودیم.

گفت: این خانم شیدا مستور که میشی بات راحت نیستم!

گفتم: میدونی که گزارشای روزنامه رو با اسم مستعار میدم. حالا گیریم چیستا. مگه با چيستاراحتی؟

گفت: آره. به چيستا ميگم انقدر به خودت عطر زدی که دیگه نمیتونم برگردم اداره. میگن کجا بودی این بو رو گرفتی میگم پیش خانم شیدا مستور!

گفتم: علی اون پیرمرد نباید بفهمه شغلمون چیه. میگی اومدیم دنبال خونه. باشه؟

در را باز کرد. روی صورتش جای زخم تازه بود. فکر کردم شاید جای تیغ ریش تراشیده. لاغر و تکیده بود. مشکوک نگاه کرد.

علی گفت: سلام حاجی.

- حاجی باباته! چی میخواین؟

ترسیدم پلنگ درون علی وحشی شود.

گفتم: راستش آقا من اسم دارم. گفتن اینجا هواش خوبه. بنگاهی پیدا نمیکنیم.

باخشم گفت؛ مگه خونه من بنگاست؟

گفتم: شما اتاق واسه اجاره ندارین؟ کوچیکم باشه، کافیه.

درنیمه باز بود. انگار سایه زن جوانی را دیدم که رد شد. با موهای بلند.

پیرمرد خواست دررا ببندد. حاج علی پایش را لای در گذاشت.

- وقتی یه خانم محترم بات حرف میزنه، جواب بده!

پیرمرد ترسید. گفت: محرمید؟

قسمت چهارم

پیرمرد تکرار کرد: محرمید؟

حاج علی نمیخواست دروغ بگوید. او دوست قدیم بود. از نوجوانی تا حالا؛ اما محرم نبودیم. پیرمرد از نگاه جدی علی ترسید و کنار رفت. خانه بوی نا میداد و بوی بدی که نمیدانستم چیست. اتاق، تاریک و پرده های پرغبار کشیده بودند.

پیرمرد گفت، اگه اتاق میخواین دنبال من بیاین؛ اما بگم اجاره ش برای یک ساعت، صدتومنه.

علی گفت چه خبره؟

پیرمرد گفت، شما دو تا چه خبرتونه؟ این وقت روز اومدید دنبال اتاق!

آستین علی را کشیدم که خودش را کنترل کند. اتاق در کنج راه پله بود. بوی کاغذ سوخته میداد و قالی کهنه اش، چند جا سوخته بود. یک مبل چرمی پاره، تنها وسیله آن بود.

پیرمرد با لبخند شیطنت آمیزی در را بست. علی مواظب بود که پیرمرد در را از آن طرف قفل نکند.

پیرمرد گفت: چفتش داخله. مواظب خانم باش! آسم دارن!

لبخند کریهی زد و رفت. علی کلون در را انداخت.

گفت اینجوری که نمیتونیم خونه رو بگردیم!

لای پارگی مبل چیزی دیدم. یک کش سر قرمز بود. با یک گل صورتی.

علی گفت: مال صوفیه؟

گفتم. نمیدونم. این بو چیه؟

علی گفت: شبیه فاضلابه. شاید چاهش گرفته.

گفتم؛ خونه ی ترسناکيه.

علی گفت: تو همینجا می مونی من تا پاگرد راه پله بالا برم؟

گفتم میبینتت. شاید چاقویی، چیزی!

علی گفت؛ نترس. با یه رزمنده اومدی تجسس! از این بدترشو دیدم! میدونی

که چیزیم همیشه. تو نمیترسی تنها باشی؟

گفتم نه. زود بیا! چفتو میندازم.

رفت. فکر کردم اگر او نبود چکار میکردم؟ عشق نوجوانی، حالا در، سی و

شش سالگی، جایش را به دوستی عمیقی داده بود. انگار بدون هم یک آدم

کامل نبودیم.

بلند شدم. تازه پنجره را دیدم! روی آن را با روزنامه پوشانده بودند. روزنامه را کندم. حیاط خلوت خالی، مقابلم بود با یک دوچرخه کهنه کنار دیوار. آمدم روزنامه را کناری بیندازم. عکس صوفی را روی آن دیدم.

- دختر جوان هفده ساله ای دو روز است که از خانه ناپدید...

آگهی پدر صوفی بود. در زدند.

گفتم کیه؟

صدایی نیامد. حتما علی بود. میخواست صدایش را پیرمرد نشنود. در را باز کردم. کسی نبود. بستم. تا آمدم بنشینم، صدای گریه زنی را از بیرون شنیدم.

قلبم تند میزد. به علی قول داده بودم بیرون نمیروم؛ ولی صدا نزدیک بود. در را آهسته باز کردم. روی پله اول نشسته بود. سرش پایین. گیسوان بلندش دو سمتش ریخته بود. صورتش را نمیدیدم.

گفتم صوفی تویی؟ سرش را آهسته بلند کرد. صوفی نبود! یک زن میانه سال بود.

گفت: منو ببر بیرون. دلم هوا میخواد!

گفتم: شما کی هستین؟

گفت: تا نیومده منو ببر بیرون. اون عاشق منه. آخرش منو میکشه. بت میگم...

دستش را گرفتم. سرد بود. علي از پشت سر صدايم زد.

- چيستا پله! چهار پله پاگرد را باهم افتادم. علي دويد.

- خوبي خانمي؟

گفتم: آره، کوا!

گفت. کسي نبود. تو تنها بودي...!

قسمت پنجم

خودم دیدمش. مثل سایه یک زن اساطیری با من حرف زد. دستم را گرفت
و بعد ناپدید شد...

پیرمرد نشسته بود و پیپ میکشید. پولش را گرفت و به علی گفت: این بار
چیزی نگفتم. از هیكلت نمیتروسم. عمرمو کردم. پس دفعه بعد یه بیلیم بیار
که منو تو حیاط پشتی چال کنی! یه بار دیگه این درو بزنی یا من تو رو
میکشم یا تو منو! فرقی ام برام نداره.

به علی گفتم، تو رو خدا هیچی نگو!

در ماشین هر دو ساکت بودیم. صدای فکر علی را میشنیدم.

گفتم: من خیالباف نیستم!

گفت: غلط حدس زدی خانمی! داشتم فکر میکردم تو اونجوری از پله ها
نمی افتی... یه چیزی بوده!

گفتم؛ پلیس تو گذشته این مرد هیچی پیدا نکرده. چون آرش هیچوقت از
بابابزرگش حرفی نزده. پسره خیلی زود به قتل اعتراف کرد.

صدای آرش در ذهنم پیچید:

با صوفی دعوام شد. میخواست با پسر عموش و یه مرد غریبه از مرز رد شه. دلیلشو بهم نگفت. زد تو گوشم. من دیگه نفهمیدم چیکار میکنم. شالشو دور گردنش پیچیدم. دست و پا میزد، نمیفهمیدم. وقتی بیحرکت شد تازه فهمیدم! جسدو گذاشتم تو ماشینش.. فرار کردم.

چیزی این وسط کم بود. جسد صوفی بعد از افتادن ماشین ته دره پیدا شده بود! چه کسی ماشین را تا دره برده بود؟ آرش هیچوقت چیزی نگفت. موضوعی را مخفی میکرد.

چه چیزی آنقدر مهم بود که حاضر بود به خاطرش در هیجده سالگی بمیرد؟

به علی گفتم؛ فکر میکنم همه چی به خونه اون پیرمرد مربوطه!

علی گفت: مدرکی نداریم خانم! پدر آرش که گفتی با هیچکی حرف نمیزنه. مادرشم طلاق گرفته و آلمانه. اینم از آرش. حاضره بمیره و هیچی نگه!

گفتم: سینا، داداش بزرگ آرش هم که اون موقع شهرستان، سربازی بوده

- علی جان ماشینو نگه دار!

علی با تعجب نگاه کرد.

- موبایلم مونده اتاق بالا. خونه پیرمرده! صدای گریه زنه رو که شنیدم، یادم رفت برش دارم.

علی گفت، بی خیالش! شنیدی که چی گفت. نمیخوام بیچاره رو بزnm.

گفتم؛ خودم تنها میرم. تو گوشیم پر اطلاعاته. نگه دار!

گفت؛ ولی اون!

گفتم، من میدونم چه جوری باش حرف بزنم. بت پیام میدم. پیام ندادم بیا!
 ناراضی بود. مثل همیشه وقتی عصبانی میشد دستش را لای گندمزار
 موهایش میکرد. راه دیگری نبود. دورتر نگه داشت. پیاده شدم. میترسیدم؛
 اما چیزی مرا به سمت آن خانه میکشاند. بعدها فهمیدم آن چیست.

درزدم. آرام گفتم؛ گوشیم جامونده.

مرد نگاه کرد. رفیقت کو؟

گفتم همکارمه.

گفت؛ فکر کردی نفهمیدم پلیسید؟

گفتم من خبرنگارم. گوشیمو میخوام. با شما کاری ندارم.

گفت برو برش دار.

بالا رفتم. گوشی نبود! پیرمرد در را از داخل بست. نمیدانستم با من تا بالا
 آمده! ترسیدم.

گفتم که آقا کاریتون ندارم.

گفت ولی من کارت دارم! تو دیدیش؟

گفتم: کیو؟

گفت: زن منو! چی بت گفت؟ بده آدم بخواد از زنش حمایت کنه. تو زنی.

میفهمی...!

قسمت ششم

- تو زنی. میفهمی. مگه نه؟

گفتم: باید برم. پایین منتظر من.

گفت: بیا این گوشیت. بگو می مونی تا حرفمو بشنوی!

علی مخالف بود. گفت، یارو طبیعی نیست! از کجا معلوم یه بلایی سرت نیاره؟

گفتم، همین حوالی باش. وقتی میدونه تو اینجا، گمون نکنم منو بکشه!

پیرمرد خندید، بکشمت؟ من حتی نمیتونم یه مورچه رو بکشم. این دوست آدم خطرناکیه؛ ولی من باید با یه نفر حرف بزنم. بهتره تو باشی تا کسی دیگه. لااقل پلیس نیستی. نمیخوام حرفامون جایی درز پیدا کنه.

بهار هزار و سیصد و چهل بود. سی و پنج سالم بود. تاره از فرنگ اومده بودم. یه معلم ساده، قصد ازدواج نداشتیم. با زنا معذب بودم. با کتابا زندگی میکردم.

یه روز مادرم عکس یه دختر بچه معصومو نشونم داد. چشمای قشنگی داشت، گفت، اسمش بهاره. دوازده سالشه. گفتم به من چه؟ گفت، تو ندیدیش. یه قوم و خویش دوره. خواهر کوچیکه...

گفتم؛ تو رو خدا ذکر شجره نامه راه ننداز. این یه بچه ست!

گفت بله یه بچه زیبا که زیباترم میشه؛ اما عقب مونده ست. دکترا گفتن مغزش در حد یه بچه شش ساله ست. از بچگی تو خونه قایمش کردن که مردم نفهمن بچه عقب مونده دارن. تو خانواده شون عاره. مادره موقع حاملگی قرص خورده... بچه اینجوری شده. بعد از اون دیگه بچه نخواست. افسرده شد. پدرشم رفت زن گرفت. اگه مادره بمیره سرنوشت این طفل معصوم چی میشه؟

گفتم؛ خب به من چه؟

گفت: بیا آقایی کن. اینو بگیر. تو که زن نمیخوای. فکر کن دخترته. بچه هم که نمیخوای! اصلا بچه برای این خوب نیست. خیر میکنی به خدا! این بدبخت جز یه مادر افسرده کسی رو نداره. باش ازدواج کن. گوشه‌ی خونه‌ت جایی رو نمیگیره. میتونی به کارات برسی.

عصبانی شدم؛ اما مادرم نقطه ضعف مرا میدانست. دل رحمی!

عصرش، بهارو آورد. گیس بلند مشکیشو بافته بود. ترسیده بود. معلوم بود به زور بردنش حموم! جای ناخنای مادرش روی صورتش بود. پشت مادرم قایم شد.

من گفتم قناری دوست داری؟

سرش را از پشت دامن مادرم بیرون آورد. دو قناری داشتم. داشتند میخواندند.

خندید. گفت؛ بلدن بخونن!

گفتم تو بلد نیستی؟

غمگین شد.

- من هیچی بلد نیستم. برای همین مامان گریه میکنه. کاش این قناریا، جای من بچه ش بودن.

دلَم برایش سوخت. با آن چهره زیبا، سرنوشتش در این جامعه چه میشد؟ دستش را گرفتم. ترسش ریخته بود.

گفتم میخوای با هم لوبیا بکاریم؟

گفت بعد چی میشه؟

- هیچی ازش لوبیا در میاد. اگه جادویی باشه ما هم باش میریم آسمون.

گفت؛ چه خوب! مامانم راحت میشه. عروسی میکنه. الان میگه به خاطر من کسی نمیگیرتش! بریم بکاریم!

خاکهای باغچه را کنار زدیم و باهم لوبیا کاشتیم. از اون به بعد هر روز با هم یه چیزی میکاشتیم.

تابستون عقدش کردم. حتی بلد نبود بله بگه! طفلی!

نمیدونست چه اتفاقی داره میفته! منم نمیدونستم...!

قسمت هفتم

پیرمردنفسی کشید. انگار رازبزرگی از سینه اش، برداشته شده بود.

گفت: از اون به بعد با هم اینجا زندگی میکنیم. مثل یه پدر و دختر. من میتونستم اونو به فرزندى قبول کنم ، ولی اجازه ندادن! شرطش این بود که زن داشته باشم... حalam فکر میکنم پدرشم. هر چی بخواد برایش میگیرم. هر کار بخواد برایش میکنم. اما نمیدارم اینجا کسی مزاحمش بشه. الان دیگه شصت و پنج سالمه. اون فقط چهل و دو... هنوز یه بچه شش ساله ست. من مراقبشم...

گفتم چه جورى؟! این چه حس پدریه که دخترشو حامله میکنه؟ اون زن، یه بچه داره. پدر آرش! چطور تونستی؟ بعدم که بچه شو ازش جدا کردی!
چشمان پیرمرد کدرشد...

گفت؛ گم شو برو بیرون! تو هم مثل بقیه نفهمی. شما الاغا هیچی نمیفهمین! اون مثل دختر من بود. عاشقشم... اما نه اون عشق کثیفی که شما فکر میکنید!

ترسیدم. ولی میدانستم که من هم باید داد بزنم...

- عشق کثیف؟ قانونا شوهرش بودی! میتونستی ازش بچه بخوای. اما قول داده بودی! به مادرت و مادر اون قول داده بودی بش دست نزنم!... بعدم همه جا شایع کردی مرده! نمیدونم چه جوری! نمیدونم کیو جای بهار، تو اون قبر گذاشتی؟ اما لعنت به هر چی وسوسه ست. چرا فکر میکنی پاکی؟ نوهت داره اعدام میشه! من میدونم صوفی رو نکشته! شاید بیهوشش کرده، اما قتل، کار اونی بوده که ماشینو انداخته تو دره! جنازه جوری لت و پاره که همیشه شناساییش کرد. اعتراف کن و آرشو نجات بده!

آستین مرا گرفت.

- گمشو برو بیرون! تو هم عین اون پلیسای احمقی! من نمیدونم اون دختر کجا رفت؟ از جون من چی میخواین؟ بهار از این صداها میترسه.

گفتم، بهار از خیلی چیزا میترسه ولی نمیگه! یکیش از خود تو! اگه ازت نمیترسید از من نمیخواست ببرمش بیرون! هیچوقت فکر کردی اونم دوستت داره یا نه؟ دستمو ول کن...خودم دارم میرم.

گفت: برو به جهنم! دیگه هم اینجا پیدات نشه.

در خانه را که باز کردم، بهار از پشت شانه ام را گرفت.

- منم ببر! تو رو خدا!

گفتم برمیدوم میبرمت.

گفت؛ دیره. اون دختره رو اذیت کرد، منم اذیت میکنه.

گفتم، میام بهار. کسی اذیتت نمیکنه. قول میدم.

در ماشین علی می لرزیدم.

گفت؛ چقدر گفتم این شغل برا یه خانم...

گفتم: علی؟...هیچی!..

گفت؛ چی؟

گفتم؛ حالم بده. کاش میتونستی بغلم کنی!

سکوت کرد. سرعت ماشین را زیاد کرد.

انگار میخواست عالم و آدم را زیر کند.

گفتم: برو عکاسی. بعدم فعلا خداحافظ.

چیزی نگفت. شبیه پلنگ زخم خورده ای بود که چیزی نمبیند. به سرعت

وارد عکاسی شدم. پرویز، پدرآرش روزنامه میخواند. با ورود تند من ترسید...؟

- چی شده؟

گفتم: میدونستی مادرت زنده ست؟

گفت: بله.اون مریضه.

گفتم کیا میدونن؟

گفت؛ فقط من! تصادفی فهمیدم.....یه رازه!..

گفتم آقا؛ اون زن اونجا حبسه.مادرت!

گفت، مادرم خطرناکه! باید حبس باشه، وگرنه آدم میکشه! پدرم بدبخته! یه

عاشق بدبخت! یه عاشق محکوم...

قسمت هشتم

تلفن مدام زنگ میزد. نمیخواستم گوشی را بردارم. حوصله کسی را نداشتم. پرویز گفته بود حال مادرش بد است. پیرمرد گفته بود آنها با هم خوشبختند. بهار میخواست با من فرار کند و علی مرا بغل نکرده بود! حتی یک کلمه آرامش بخش نگفته بود!

سرم را بسته و روی کاناپه دراز کشیده بودم. دخترم داشت مشق مینوشت. پرسید، هفتاد منهای چهل و دو چند میشه؟ از جا پریدم.

- خدایا چهل و دو! یعنی شش سال بزرگتر از من! مگه آدم میتونه تو اون سن نوه بزرگ داشته باشه؟ چرا پیرمرد حرف سنشان را زده بود؟ چرا به من دروغ گفته بود، بیشتر موهای بهار مشکى بود. یعنی واقعا چهل و دو ساله بود؟ پس آرش هجده ساله! چطور پلیس متوجه نشده بود؟

به همکارم که مشاور اداره پلیس بود زنگ زدم.

گفت، صبر کن بینم؛ آره از لحاظ شناسنامه ای درستیه. میشه چهل و دو سالش؛ اما به عقل جور در نییاد.

گفتم، ممکنه شناسنامه تقلبی باشه.

گفت؛ کی ش پیش منه. اصلشو میگیرم چک کنن.

گفتم؛ آرش چطوره؟

گفت، غذا نمیخوره. هر کی تو راهرو رد میشه، فکر میکنه اومدن ببرنش. دیشب دیدمش. بهش گفتم چرا اعتراف کردی؟ گفت؛ طناب درد داره؟ اول مهره گردن میشکنه. مگه نه؟ بعد بالا آورد. فردا میفرستمش بهداری. راستی حاج علیت اینجا بود! تو آرشیو.

گفتم مطمینی مریم؟ اون کارش این پرونده ها نیست!

هنوز گوشی را قطع نکرده بودم علی زنگ زد:

- وقت داری یه سری بینمت؟

- دراز کشیدم. تازه جلو دخترم که...

گفت؛ یه دقیقه میام دم در. مهمه.

وقتی میگفت مهمه، قلبم میلرزید.

پیاده شد. به چشمان هم نگاه نکردیم.

گفت؛ تو روزان میشناسی؟ پرستار بیمارستانی بوده که بهار اونجا برای بارداریش میرفته.

گفتم؛ تو پرونده ها اسمی ازش نبود.

گفت روزان مرادی. از کردستان اومده بوده کارآموزی. سی و نه سال پیش گم میشه چون شاکی نداشته پرونده مختومه اعلام شد.

گفتم؛ خب. خیلیا عروسی میکنن. از ایران میرن. دیگه ردی هم تو محل کار ازشون نیست!

گفت پرونده های قدیمی بیمارستانو میدیدم. اون یه شبه ناپدید شده! پرستار مخصوص بهار بوده. اول فکر میکنن رفته شهرش. به پلیسم گم شدنشو خبر میدن؛ اما سی و نه سال گذشته!

گفتم، تقریبا همسن پرویز!

گفت؛ عکسشو ببین! موی مشکی. چشم درشت.

اما چیزی مرا ترساند. خیلی شکل بهار بود! حتی نوع نگاهش.

گفتم روزان، پرستار بهار بوده. بهار چهارده سالگی حامله شده. مشکات، شوهر بهار، روزان رو با دستمزد بالا گول میزنه و به اسم پرستار خصوصی میاره خونه بهار از بیمارستان میترسیده. بچه به دنیا میاد و روزان چی میشه؟

گوشی زنگ زد. مریم بود. شناسنامه جعلیه. بهار ۵۲ سالشه.

علی گفت: بریم.

- کجا؟

- روزانو پیدا کنیم. همه چیزو میدونه. حتی جریان صوفی رو. اون تو خونه‌ی اوناست. مطمئنم. حتی فکر میکنم دیدمش! پشت پنجره...!

قسمت نهم

در زدیم. پیرمرد با تاخیر آمد. دستانش رنگی بود.

گفت؛ میدونستم میاین!

سر بهار را در تشت آبی خم کرده بود و داشت موهایش را رنگ میزد. بهار در دنیای خودش بود. انگار ما را نمیدید.

علی گفت؛ به ما دروغ گفتین! زیاد. به پلیسم همینطور.

پیرمرد گفت: بله. پلیس بالاخره پیداش میشه. تا حالا کسی رو دوست داشتین؟

علی سرخ شد.

گفتم، سنتونو.

گفت: اگه سن واقعیمونو میگفتم یه چیزایی لو میرفت. پرویز پسر ما امسال سی و نه سالش میشه. آرشم هیجده سال. پس حتما دیگه سن ما دستتونه. بهار سیزده سالگی حامله شد. چهارده سالگی پرویزو به دنیا آورد. بچه رو نمیخواستیم. دادیم خانواده مادر بهار. پرویزم زود عروسی کرد و الان آرشو داره.

گفتم و سینا...

گفت: سینا پسر خانمشه. پسر خودش نیست. الانم که جدا شدن و خانمه
آلمانه. سینا رفت سربازی. خار جو دوست نداشت.

علی گفت: حالا ماجرای روزان مرادی رو بگید! پرستار خانمتون!

گفت؛ پس پیداش کردین؟

علی گفت. نمی‌کردیم؟

پیرمرد در حالیکه با تشت موهای بهار را می‌شست گفت:

- تو بیمارستان دیدمش. دختر بی کسی بود. یه مادر بزرگ کور تو کردستان
داشت. باهوش بود. فهمید بهار خوشش نیاد به دلیل ضعف و ترس دکترا از
سقط، همه‌ش تو بیمارستان بستری باشه. بش حقوق بالا پیشنهاد دادم.
فقط برای اینکه بیاد خونه ما بمونه و اینجا مراقب بهار باشه. دوست نداشتم
همه فامیل بفمهن که اون حامله ست.

روزان اومد خونه ما. پرستار خوبی بود. صبور. قشنگ. با حوصله. زبون بهارم
می‌فهمید. با هم دوست شدن. تا زایمان بهار. پرویز به دنیا اومد. زود
فرستادیمش بره که بهار بش علاقه مند نشه. روزان تهران جایی نداشت.
گفتم یه مدت اینجا بمونه تا حال بهار بهتر شه...

ناگهان بهار جیغ کشید و رنگها را روی زمین خالی کرد.

خواستم بغلش کنم. پیرمرد گفت، بهش دست نزنین. همیشه خوابش که
میاد همینه! باید بری بخوابی بهار من.

بهار ناله کرد. پیرمرد گفت؛ اونا همه شون رفتن. دیگه هیچوقت برنمیگردن!
نترس!

به طبقه بالا رفت که موهای بهار را خشک کند و بخواباند. زود برگشت.

گفت: شبا بهار قرص میخورد و زود میخوابید. اگه قرص نمیخورد، جیغ میکشید. من اون قرصا رو بش دادم. بعد با روزان میشستیم پای تلویزیون. کم کم صمیمیتر شدیم. عکساشو که دیدید! مثل خواهر بزرگ بهار بود. فقط خیلی باهوش. سی و هفت سالم بود. کم کم به روزان حس پیدا کردم. اونم همینطور. حرف میزدیم. حافظ میخوندیم. کارایی که هیچوقت نمیتونستم با بهار انجام بدم.

ازش خواستم عقدش کنم. قبول کرد. دوستم داشت. شب عقد پایین تو اتاق مهمون خوابیدیم. نمیدونستم بهار قرصاشو نخورده و بیداره. ما رو دید. جلوی در اتاق وایساده بود. ترسیدم. میدونستم اتفاق بدی میفته و افتاد! هیچکس مقصر نبود؛ اما یکی باید میرفت...

قسمت دهم

جمشید مشکات مکثی کرد و ادامه داد: همین خونه بود. همین درو دیوارا. همین پله ها... بهار کوچولو که تا اونوقت، مثل عروسک نگاش میکردم؛ یه دفعه به یه هیولای وحشی تبدیل شد. هیچوقت صدای ناله ش با دیدن ما از یادم نمیره. درد میکشید. فکر نمیکردم من براش مهم باشم! بیست و سه سال تفاوت سن!

روژان اونقدر از ناله بهار ترسید که زود سر و وضعشو مرتب کرد. به طرفش رفت. سعی کرد بغلش کنه. اما بهار صورت روژانو چنگ زد. روژان محکم زد تو گوش بهار. بهار دیوونه شد. موی بلند روژانو گرفت و شروع کرد به جیغ زدن. هنوز صدای اون جیغ تو گوشمه. حتی صدای جیغو از وسایل خونه میشنوم! مثل جیغ یه موجود زمینی نبود.

رفتم کمک روژان. از بهار بزرگتر بود، اما زورش بش نمیرسید. بهار چنگ انداخته بود به موهایش، به زحمت بهارو ازش جدا کردم. روژان خیلی ترسیده بود. پابرهنه دوید طبقه بالا. گمونم میخواست تو اتاق مهمونخونه که قفل داشت قایم شه.

بهار از دستم فرار کرد. زورش زیاد شده بود... پله ها را دنبال روژان بالا میرفت. بش رسید... تو پاگرد طبقه دو. همونجا که شیدا خانم دیدش. پیرمرد

سکوت کرد. عرق صورتش را با دستمالش پاک کرد؛ گفت:

- من یه لحظه دیر رسیدم. فقط یه لحظه. میدیدم که اون بالا میجنگن. بهار جیغ میکشید و موهای روزانو ول نمیکرد... روزان دفاع میکرد، صورت بهارو چنگ میکشید. بهار گاز میگرفت. مثل یه حیوون وحشی شده بود.

دیگه رسیده بودم، اما دیر بود. روزان جلوی چشم من پرت شد پایین. از کنار دهنش خون میآمد. خونریزی مغزی. میلرزید. فهمیدم تمومه. سرشو گذاشتم رو پام. بوسیدمش. بهار از بالا نگاه میکرد. چند لحظه بعد، روزان، خیره به من مرد!

علی گفت: و نمیتونستی بگی بهار قاتله درسته؟

جمشید گفت: هیچکس روزان رو تو خونه ما ندیده بود. حتی یه ده غریبه عقدش کرده بودم. ناچار شدم بگم بهار مرده. تا دیگه کسی به خونه ی ما نیاد! گفتم نصفه شب از پله ها افتاده. روزان رو جای بهار خاک کردیم. حالا دیگه حوصله نوزادو نداشتم. پرویزو دادم خونواده مادر بهار.

گفتم، ولی شما که گفتین تا پرویز به دنیا اومد، اونو دادین!

گفت؛ من گفتم؟ نه، حتما اشتباه کردم. تا شب قتل، اون نوزاد خونه ما بود. بهار جیغ میکشید. گریه میکرد، نمیخواست بچه شو ازش بگیرن. ولی من دردسر بهارو داشتم. نمیتونستم یه بچه بیگناهم تو اون خونه بزرگ کنم. بهار افسرده شد. بچه شو میخواست. من هر کاری از دستم برمی اومد، کردم.

میفهمید؟ هر کاری... پرده ها رو کشیدم. سیم تلفنو قطع کردم. با همه قطع رابطه کردم. صبحها که میرفتم سر کار، در اتاق بهارو قفل میکردم که فرار نکنه. اما دیگه حال هیچکدوم خوب نشد... انگار روح روژان طفلی از اون خونه بیرون نمیرفت!

ناگهان من جیغ کشیدم... گفتم: بهار!

بهار روی پله ایستاده بود.

گفت؛ غذا نمیخواید؟ وقتشه...!

قسمت یازدهم

- غذا آماده ست!

البته ما نخوردیم و رفتیم. اما نمیدانم چرا این جمله بهاراز ذهنم بیرون
نمیرفت. بالای پلکان، مغرور ایستاده بود. انگار کدبانوی خانه اموات بود.
بهاری که من میشناختم، یک دختر شش ساله فکری مانده بود و هرگز فکر
نمیکردم اهل خانه داری باشد!

علی گفت؛ خب لابد تو این سالها یاد گرفته.

چیزی ذهن علی را مشغول کرده بود! درموردش با من حرفی نمیزد. اما این
روزها حس میکردم از من فرار میکند و من بیشتر از همیشه دوستش
داشتم! با هم راه میرفتیم. دستش را گرفتم.

گفتم؛ سردهمه!

آهسته دستش را از دستم بیرون آورد و گفت: فشارت افتاده.

حرفی نزد بی احساس! حتما اتفاقی افتاده که فعلا نمیخواست به من بگوید.
از عصری بد عنق شده بود. سر کوچه ما خداحافظی کرد، ولی من چرا تا
صبح از فکر بهار بیرون نمی آمدم؟ یک حس زنانه مشترک بود.

دلَم برایش میسوخْت؟ از او میترسیدم؟ موهای بلند سیاهش مرا یاد کسی می‌انداخت؟ میتوانستم خودم را جای او بگذارم؟ کنیزی نام و نشان خانه ای شوم که مردش دوستم ندارد و اصلاً نمیفهمیدم چرا مشکات معلم، با این همه تفاوت سنی با او ازدواج کرده. باید رازی مهمتر از دلسوزی در میان بوده باشد.

صبح به سمت خانه شان رفتم و دعا کردم مشکات خانه نباشد! میخواستم با بهار تنها باشم. دعایم گرفت. با خوشرویی در را به رویم باز کرد.

گفت: چای؟

گفتم نه ممنون.

بشین تا شوهرت نیامده یه کم حرفای زنونه بزنیم.

با ذوق کودکانه گفت: مثلاً چه حرفایی؟

گفتم؛ تو عاشق همسرت بودی؟

گفت نه! دوست داشتم تو حیاط پشتی لوبیا و گوجه فرنگی وسیب زمینی بکاریم. مادرم دیگه ممنومیخواست.

عکس صوفی را از کیفم در آوردم گفتم: اینو میشناسی؟

گفت؛ مگه همون دختره نیست که فرار کرد اومد اینجا؟

گفتم؛ چرا. ولی باز گم شده!

گفت؛ نه. داره بازی میکنه!

- چطور؟

گفت؛ آدما به این گندگی که گم نمیشن! حتما یه جا قایم شده. با من کلی قایم موشک بازی کرد. تو همین حیاط پشتی! اما یه بار زد تو گوش شوهرم... میاد. خودش بم گفت! برای همین ساکشو نبرده...

گفتم، بهار یه چیزی ازت میپرسم راستشو بگو! تو فکر میکنی آقا جمشید چرا با تو عروسی کرد؟

گفت؛ خب من خوشگل بودم... اما اون شکل باباها بود. بعدشم لوبیا خوب میکاشتم... کار خونه بلد نبودم! اما جاش براش آواز میخوندم... شروع کردن به خوندن آهنگی از مرجان. صدای غمگینی داشت.

گفتم یعنی واسه همین چیزا؟ لوبیا و آواز؟

گفت: نه! خب نه! پول بابام بود... اون همه پول! بابام زود مرد. جز من کسی براش نمونده بود. همه ی پولاش به من میرسید. اما تا هجده سالگی، مامان قیمم بود. بعد از اون باید دکتر میرفتم که ببینه قیم میخوام یا نه. اگه شوهر میکردم، شوهرم قیمم میشد.

همون موقع مامان جمشیدو تو یه مهمونی دیدم... زل زده به من... مثل یه خوراکی خوشمزه! ترسیدم... به نظرم شبیه مادر سیندرلا بود!
بههم گفت: چه موهای سیاه قشنگی...! پسر من عاشق موهای مشکیه.

من گفتم، خب همه عاشق موهای منن.

مامانم نیشگونم گرفت...!

قسمت دوازدهم

حس خوبی نداشتم. نه به حرفهای بهار و نه به رفتار غریب علی عزیزم...
از صبح تماسی نداشتم. به او گفته بودم برای دیدن بهار میروم. فقط گفت،
مواظب خودت باش! همین!

میشناختمش. حواسش جای دیگری بود و اگر نمیتوانست برای من توضیح
دهد، یعنی نمیتوانست برای هیچکس دیگر توضیح دهد. از وسط پارک رد
شدم. زنان و مردان روی نیمکتها کنار هم نشسته بودند. من و علی در آن
سالهای پرشور، هر وقت روی نیمکتی مینشستیم، حرف جنگ و رفتن
میزدیم. ما هرگز مثل بچه های این نسل عاشقی نکردیم...

پس مادر جمشید، میدانست که ارث بزرگی به بهار میرسد. حتی میدانست
پدر بهار بیماری قلبی مادرزادی دارد. او بهار را انتخاب کرده بود. برای پسر
بی پولش که فرزند عاصی او بود.

ناگهان به چیزی شک کردم! باید دوباره به آن خانه برمیگشتم... سوال مهمی
را از بهار نپرسیده بودم. اصلا برای همان سوال به خانه شان رفته بودم.

از بهار نمیترسیدم. همیشه با بچه های متفاوت، رابطه خوبی داشتم و حالا او
یک زن میانه سال بود که مثل یک بچه مانده بود... حسی به من میگفت، او

نمیتواند برای من خطرناک باشد... ولی باز خوشحال بودم که به علی اطلاع داده بودم...

در را باز کرد.

گفتم؛ بهار تو چرا فرار نمیکنی؟

گفت: من؟ اینجا خوشحالم! باغچه مو دارم. ماهیام، قناریام. کجا برم؟

گفتم، روز اولی که منو طبقه بالا دیدی یادته؟

گفتی منو از اینجا ببر بیرون... میخوام هوا بخورم! فکر کردم از مشکلات میترسی...

گفت: من؟ من شما رو دیشب دیدم! وقتی داشت موهامو رنگ میکرد! بعدم خوابیدم.

گفتم؛ اما برای شام صدامون کردی؟

گفت؛ من که شام نمیخورم. بدم نیستم بیزم.

گفتم: میشه یه بار دیگه بگی چرا با جمشید عروسی کردی؟

گفت، خب من خوشگل بودم...

عین همان جمله های دفعه پیش را بدون کمترین تغییری تکرار کرد. انگار یک صدای ضبط شده بود. حتی آواز خواندنش، و حرف پول پدرش و قیم و

لحن بیانش! شک کردم! من هرگز یک ماجرا را دوبار نمیتوانم مثل هم
تعریف کنم. آن هم بدون یک کلمه تغییر!

گفتم: قبلا اینا رو کسی به تو گفته؟

چهره اش درهم رفت.

گفت، من خسته ام. میخوام بخوابم. چقدر میپرسی؟

به طرف پله ها رفت.

گفتم، کس دیگه ای تو این خونه ست؟ مگه نه؟

گفت کی؟ گفتم؛ روزان! همون که شام و نهارو میپزه.

گفت؛ نمیشناسم...

از پله ها بالا رفت. سوال مهمم را پرسیدم.

- پسر تو یادت میاد؟ پرویز!

ایستاد. پشتش به من بود. آشفته، روی پله اول نشست.

گفتم: نوزاد بود. با موی مشکی کم.... تو یه لباس سبز تنش کرده بودی!

نالاه ای کرد، و پله را چنگ زد.

گفت، برو!

گفتم، اون زنده ست. نوه تم همینطور. نمیخوای ببینیشون؟

دادزد: برو! برو دیوونه! من بچه ندارم. جمشید هیچوقت به من دست نزد.
قول داد به مامانم. دروغگو! برو از اینجا!

جیغ میزد. نمیدانستم چطوری آرامش کنم؛ سایه زنی را پشت در شیشه ای
طبقه ی بالا دیدم. داد زدم:

- میدونم اونجایی! بیا بیرون. با خودم میبرمت. هاله بلند موهایش تکانی
خورد. آمد در را باز کند، قفل بود. بهار گریه میکرد.
مشکات رسید. انگار منتظر دیدن من بود.

- اینجا چیکار داری؟ زن فضول!

گوشی ام کجا بود!... خدایا علی...

قسمت سیزدهم

مشکات نزدیکتر شد. لبخند ترسناکی دندانهای سیاهش را بیرون ریخت. دستم بی اختیار به طرف قیچی کوچکی رفت که صبح در جیبم گذاشته بودم. نمیدانستم چرا آن قیچی را برداشته ام ولی، آن لحظه، فهمیدم که من هم از آمدن به این خانه، حس خوبی نداشتم...

ترس من نه از بهار بود، نه مشکات، از راز زشتی بود که پنهان کرده بودند. مشکات گفت: ترسیدی؟

گفتم، نه! از آدم بدبختی مثل تو چرا باید بترسم؟ آدمی که حتی نمیدونه تکلیفش با خودش چیه!

میدانستم یک کار را نباید بکنم. هرگز نباید جلوی او بترسم! اعتماد به نفس این جور آدمها از ترس ما ناشی میشد. پس حتی اگر میخواست مرا بکشد، نباید به او لذت اعتماد به نفس میدادم.

محکم سر جایم ایستادم. نزدیک من رسید. به موهایم که از زیر شال بیرون بود نگاه کرد.

- خرمایی!اه....بدم میاد! موش خرمای خنگ! با پای خودت اومدی تو تله... پلنگت کجاست؟

گفتم، تو راهه. دلت بر اش تنگ شده؟

خواست بخندد. خس خس سینه اش گذاشت.

- تو راه؛ ولی کدوم راه؟ بدبخت! تو از بهارم عقب مونده تری. جریانتو

شنیدم. یه عمر عاشق مردی بودی که دوستت نداشته!

میدانستم میخواهد اذیتم کند. منتظر واکنش من بود. مثل سنگ ایستادم.

دروغ ترس بود؛ اما چشمانم مثل چشمان گرگ به او خیره بود.

گفت، خیلی دلت می خواد بدونی اون بالا کیه نه؟ تو دیدیش. باش حرف

زدی.

گفتم روزان؟

گفت، پرستار مهربون و دخترک اهل شعر و عاشقی... خدایا ما میدونیم چی

هستیم؛ ولی نمیدونیم قراره چی بشیم.

گفتم، از کجا بدونم راست میگی؟ روزان مرده. خودت گفتی. اگه روزان اون

بالاست، تو قبر اون کی خوابیده؟

بهار گوشه پله کز کرده بود و میلرزید.

مشکات گفت؛ بلندشو برو بالا. باید قناریاتو دونه بدی.

بهار گفت: اما بچه م...

مشکات فریاد زد، بچه رفت به درک! هزار بار گفتم اون بچه مریض بود مرد!
حالا برو بالا!

بهار با وحشت ناپدید شد. نگاه پیرمرد مثل مار نیشش میزد. یک قدم دیگر
جلو آمد. دسته قیچی در دستم.

گفت، حالا ببینیم با خانمی که فکر میکنه باهوشه باید چیکار کرد؟

گفتم معامله! تو روزانو نشونم بده، اگه راضی بشه زنت بمونه، من از اینجا
میرم. هم من، هم حاج علی دیگه. هیچوقت برنمیگردیم. آرشم به خاطر
اعترافش اعدام میشه!

گفت؛ به جهنم. از اون پدر، همچین توله سگی هم باید بار بیاد.

گفتم؛ تو چته؟ معلم خوبی بودی... عاشق شعر، موسیقی. این چه نفرت
شومیه که تو وجودته؟ گفت، میخوای بدونی؟ معاملت قبول! میدونی چند
سالمه؟ شما احمقا با دو تا چاخان گول خوردید! هنوز تو این سن، میدونم
عشق چیه! اما تو نمیدونی، وگرنه میدونستی الان حاج علیت کجاست!

پشتم تیر کشید. یعنی او چیزی میدانست که من نمیدانستم؟ نه!

داد زد: بیا بیرون عزیزم. کلید زیر میزه.

در چرخید. ضد نور ایستاده بود. موهای بلند!

گفت؛ من روزان نیستم...!

قسمت چهاردهم

آهسته از پله ها پایین آمد. با موهای بلند مشکی. زیبایی خاصی نداشت؛ ولی مهربان به نظر میرسید.

گفت؛ سیمینم. دختر عموی جمشید... سی سالمه. هیچکس نمیدونه من کجام! جمشید پنج ساله منو تو این خونه اسیر کرده. موهام روشنه. اون مشکی شون میکنه. میدونین چرا؟ بش میگی یا خودم بگم؟
جمشید با سر اشاره کرد.

سیمین گفت؛ پرویز، پدر آرش پنج سال پیش، اومد خواستگاری من. زنش مدتها پیش جدا شده بود. اولش نمیدونست فامیل مشکاتم. وقتی فهمید؛ براش مهم نبود. منو دوست داشت. تو آتلیه ش بم کار داد. خانواده م موافق بودن. این هیولا نداشت. منو دزدید! شایعه کرد با یه پسر فرار کردم شهرستان.

پنج ساله تو این خونه اسیرم. حتی نمیداره از اتاق بیام بیرون. چون میترسه خونه رو به آتیش بکشم. حالا ببین چی برات دارم جمشید مشکات!

در دستش، تیغی بود. ترسیدم! اما با تیغ شروع کرد به زدن موهایش. دیگر کف سرش دیده میشد. جمشید فحش داد. چند بار خواست مانع شود؛ اما تیغ در دست خشمگین سیمین بود. کف اتاق پر موی مشکی بود.

سیمین گفت؛ راحت شدی مریض؟ به خانم گفתי تو آلمان بیمارستان روانی بودی؟ گفתי چته؟ مادر بد ذات، همه اینا رو میدونست و میخواست این دختر عقب مونده طفلکی رو به خاطر پول باباش، بدبخت کنه... و کرد! تو میدونی که من خیلی چیزا میدونم. پس چاره ای جز کشتنم نداری؛ بیمار؛ کلکسیونر زنای مو مشکی...

پنج سال تو اون اتاق بودم و فقط به فرار فکر میکردم؛ اما اون در لعنتی همیشه قفل بود و رفیقات مراقب من.. شمام تا دیر نشده فرار کن شیدا خانم. تا موهاتو مشکی نکرده.

گفتم؛ تو صوفی رو دیدی؟

گفت: دختره بیچاره. انقدر کتکش زد که سه تامون به دست و پاش افتادیم. وان پر خون شده بود. صوفی قوی بود... اون همه خون!

گفتم. چرا؟ حالا کجاست؟

گفت: من و صوفی رازی رو میدونیم که این مردو میکشه؛ بله. اون به مادر بهار راست گفت. هیچوقت به اون بچه معصوم، دست نزد؛ ولی در ازای پول کثیف، دادش به دوستش... من نبودم.

بهارگاهی تو خواب جیغ میزنه. میگه؛ تورو خدا منو اذیت نکن آقا! تو رو جون قناریا. مردتیکه وحشی حامله ش کرد. پرویز، پسر مشکات نیست. پرویز بهم گفت. تو بیمارستان بهار داشت میمرد. روزان بالا سرش بود. بعدم

که بچه رو دادن رفت. این مرد، به خاطر پول، بهار رو فروخت و بعد نوبت من بود. عشق من و پسر بهار. تحمل نداشت ببینه.

مشکات کف زد... حالا که خوب باهم دردل زنونه کردین، واستون یه دوره دارم. همه اتاق زیر شیروونی! الان!

گفتم. من نمیام.

محکم خواباند در گوشم.

گفت، اصلا میدونی چرا اینکارو کردم؟ تو هم بودی میکردی.

در باز شد. علی بود، مسلح، با چند پلیس... پشت سرش؛ کنار ماشین پلیس؛ دختر زیبایی که میلرزید؛ بیرون در، خیره به علی، با نگاهی عاشقانه، صوفی بود؛ با نگاهی مثل چهارده سالگی من به علی...

قسمت پانزدهم

پلیسها داشتند همه اتاقهای آن خانه ی مخوف را میگشتند. صوفی پتویی روی شانه اش انداخته بود و کنار بهار، در ماشین نشسته بود.

به علی گفتم، جریان صوفی؟

گفت، چند روزه میخوام بت بگم؛ ولی نمیشد. ماجرا تازه ست. صوفی رفته بود کلانتری... حالا بهت میگم.. تو خوبی؟

گفتم، گمونم! همیشه تو زندگیم به موقع اومدی، بی موقع میخوای بری.... من الان یه عالمه سوال دارم!

گفت؛ خودمم همینطور. صبر کن. فعلا فقط فهمیدیم قبر بهار خالیه..

گفتم؛ پس روزان زنده ست؟

گفت نمیدونم! به هر حال بهارو که نمیتونسته بکشه. پدر بهار گفته بود این پول فقط دست قیم و سرپرست بهار باید باشه، وگرنه به یه سازمان خیریه بخشیده میشه. واسه اون پول ، بهارو زنده نگه داشت! به اسم اینکه شوهرشه؛ اما بیچاره ش کرد! حالا باید دید تو، چه کسی تو راه پله دیدی؟

گفتم: سیمین نبود. شکل بهار بود.. اما به نظرم یه کم پخته تر. مطمینم بهار نبود. الان که فکر میکنم انگار میخواست لحن حرف زدن بهارو تقلید کنه..

یکی از سربازها آمد: تو خونه چیزی نیست جز غذای گندیده!

علی گفت؛ حیاط خلوت!

گفت، گشتیم. یه دوچرخه کهنه بود با یه باغچه سبزیجات.

گفت؛ باغچه رو بکنین.. زیر خاک!

یادته به من گفت تو حیاط پشتی خاکت میکنم؟ یا نمیدونم.. تو خاکم کن...

همونجا شک کردم!

بهار، تنگ ماهی اش را بغل کرده بود. یک سرباز هم قفس قناری اش را نگه

داشته بود. جمشید با دستبند، در ماشین دیگری بود؛ اما بیخیال به نظر

میرسید.

فریاد یکی از ماموران بلند شد.

- اینجا یه چیزیه!

بهار داد زد؛ تربچه های منو خراب نکنید!

همه به سمت حیاط پشتی دویدند.

به بهار لبخند زدم؛ جوابم را نداد.

به سیمین گفتم؛ پرویز داره میاد.

آرام گفت؛ شما نمیدونید... گفتم چیو؟ زیر لب گفت: تموم نشده! هیچوقت

نمیشه...

جنازه زیر خاک، یک زن بود. صورتش را له کرده بودند که شناخته نشود؛ زنی میانسال. آمبولانس خبر کردند.

علی کنار ماشین مشکات رفت و گفت؛ اون زیر چی کاشتی؟

جمشید خیره گفت؛ آدم فضول! گفتم که فضولا جاشون اون زیره! تو هم نوبت میرسه قلدر! هوش جمشید مشکاتو دست کم نگیر!... شاگرد اول دانشگاه بودم همیشه، سرباز!

صوفی در ماشین جلویی، با دیدن جنازه جیغ کشید. من رفتم آرامش کنم. خشن مرا کنار زد. داد زد:

- حاج علی منو از اینجا ببر! قول دادی! قول؟!

- قراره کجا ببرت؟

گفت: به تو چه؟

گفتم: چته؟

گفت؛ من جز حاج علی با هیچکی حرف نمیزنم! به خودشم گفتم.

بهار با دیدن جنازه داد زد: سیب زمینیام! هنوز نرسیده بودن!

سیمین ساکت بود. پرویز رسید.

گفت؛ خدا رو شکر. پس آرش آزاد میشه؟

علی گفت، آره؛ ولی اول نمیخوای خانمو ببینی؟

پرویز گفت: خانم؟ پدرم صوفی رو کشته؟

علی به سیمین اشاره کرد.

پرویز گفت: ایشون کی هستن؟ من نمیشناسم!

سیمین گفت، واقعا؟ به چشمای من نگاه کن!

صوفی داد زد؛ حاج علی جون... سردمه!

حس کردم رنگ پرویز پریده است...

قسمت شانزدهم

این همه آدم در یک خانه! و هیچکس هیچ چیز نمیگفت! انگار ناگهان همه باهم غریبه شده بودند! حتی به هم نگاه نمیکردند. مثل نمایشی که تمام شده بود و حالا همه میخواستند سر زندگی خود برگردند.

علی گفت؛ آرش فعلا آزاده؛ اما به دلیل دروغ عمدی و فریب دادن پلیس، فعلا تحت نظره.

گفتم؛ میخوام باش حرف بزنم.

گفت؛ خانمی تو منو وارد این پرونده کردیا! میدونی که شغل من اصلا این نیست! این یه پرونده رو بت کمک میکنم. اونم به خاطر اینکه فردا مشکلات نذدنت! موهاتو سیاه کنه! بقیه شو دیگه خودت باید بری. همین الانشم میشنوم که میگن علی چرا اومده وسط پرونده جنایی!

گفتم: حالا یه بار کمک کردیا! باشه... تو کاری کن من آرشو تنها ببینم. ما مخلص شما!

علی از آن لبخندهای معنی دار همیشگی اش زد و گفت؛ از دست تو! ما مخلص نخوایم چی؟ اگه اجازه بدید...

زود حرف را عوض کردم. چون میدانستم باز چه میخواهد بگوید.

گفتم، آرش! دیر میشه ها!...

آرش رنگ و روی خوبی نداشت؛ گفتم، رک میپرسم این اقرار دروغ چی بود؟ صوفی که ماشالله از منم زنده تره؟

گفت: بیخیال. تموم شد!

گفتم نه! تازه شروع شد! بابابزرگت کلکسیون زنای مو مشکی داشته؛ تو میدونستی و صوفی رو بردی اونجا؟

گفت، من تا حالا فقط یه بار تو اون خونه رفته بودم؛ اونم اتاق نشیمن جلو، هیچی نمیدونستم!

گفتم؛ گفتمی بهار از مریضی مرد؛ ولی زنده ست!

گفت؛ از بچه گی اینو شنیده بودم. میگفتن برای همین بابا بزرگ کسی رو تو اون خونه راه نمیده. حتی بچه خودشو!

گفتم؛ آرش، صادقانه. هر چی میدونی بگو. این پرونده پر سواله و من فکر میکنم میتونم بت اطمینان کنم. اون جنازه که پیدا شده، میدونی مال کیه؟

گفت؛ مگه له نشده؟ بیچاره!

گفتم این اسما رو که میگم کدومو میشناسی.

- روزان مرادی؟

نمیشناخت.

- سیمین پروا.

گفت، بله.

گفتم، فامیله؟

گفت، نه. ما فامیلی نداریم. گاهی دور و بر بابام بود، برای عکاسی از خیریه‌ش؛ خیریه‌ی نمیدونم کودکان خیابان، یه همچین چیزایی. چطور؟ مگه پای اونم وسطه؟

گفتم؛ یعنی نمیدونستی پنج سال اسیر مشکات بوده؟

خندید؛ محاله! من تو مراسم میدیدمش... همین آخرین بار یه مراسم خیریه گرفته بود، از من خواست گیتار بزنم! هفت ماه پیش!

گفتم؛ موهاش چه رنگی بود، مویی که از زیر روسریش بیرون اومده بود؛ یادته؟

- گمونم بلوند، آره. یادمه با خودم گفتم؛ چه زرد بیخودی.

- چطور؟

گفتم؛ صبر کن. اول قراره من بپرسم. حال صوفی رو نمیپرسی؟

گفت؛ حتما خوبه!

گفتم؛ تو داشتی به خاطرش میرفتی بالای دار! حالا حتی نخواستی ببینیش!

گفت برای اون نمیرفتم. برای کسی میرفتم که ارزششو داشت؛ گفتم کی؟

جواب نداد.

گفتم؛ میدونستی مادر بزرگت پولداره؟

گفت آره؛ ولی پولاشو بعد مرگ، وقف یه خیریه کردن!

پرویز وارد شد. بس نیست؟ وکیلش آمده...!

قسمت هفدهم

علی جان من خسته شدم. اینا همه دروغ میگن. بهار که سه بار همون قصه لوبیا و آواز خوندنو تعریف کرده؛ مشکات میگه شوهر بهاره؛ مجبور شده بگه زنش مرده، که کسی مزاحمشون نشه؛ چون مریضی بهار بعد از تولد بچه‌ش، انقدر شدید بود که نمیخواست کسی رو ببینه.

مشکات میگه پرویز بچه خودشه و هر کی خلافتشو میگه آزمایش ژنتیک بدن! هیچکسم از گم شدن صوفی، جسد دره و جسد حیاط پشتی چیزی نمیدونه؛ کسی هم روزان رو نمیشناسه! من واقعا حس میکنم اینا همه با هم دارن یه چیزی رو پنهان میکنن! حالا هر کی به روش خودش!

علی گفت: برای همینه که پلیسم تو مصاحبه‌ها به نتیجه نرسید. اونا خوب دروغ میگن؛ اصلا انگار یه خانواده ن که همه باهم ارث دروغگویی دارن! جسد رفته برای تشخیص هویت. راستی وکیل خانواده مشکات کارت داره؛ خانم سرمد!

زنی میانه سال با موهای بلوطی و صورتی بسیار زیبا پشت میز نشسته بود؛ از جایش بلند شد.

- من بیتا هستم؛ بیتا سرمد، وکیل خانوادگی مشکات.

و کالتنامه و اوراقش را روی میز گذاشت.

گفت شنیدم خیلی درگیر این پرونده اید.

گفتم شاید بتونم کمکتون کنم.

گفتم چه کمکی؟

گفت: برسید؛ هر چی دلتون میخواد؛ من بدونم جواب میدم.

لبخند شیرینی داشت؛ اما گوشه ی چشم راستش، نشان از یک زخم کهنه داشت؛ که البته از زیباییش کم نکرده بود.

گفتم فقط بگید میدونید قاتل کیه؟ خندید!

- با چه سوالی شروع کردین! اولاً کدوم یکی؟ ثانياً وکیلا حق ندارن این چیزا رو بگن. من میتونم ثابت کنم پرویز پسر مشکاته؛ افسردگی بهار بعد از زایمان، باعث میشه اونو بدن مادر بهار بزرگ کنه. مشکات عاشق بهاره و برای اینکه دیگه کسی به اونجا نیاد مراسم خاکسپاری قلبی راه میندازه و میگه بهار مرده که خانواده بهار ولش کنن!

گفتم، مادر بهار که مراقب پرویز بود. کی ولشون کنه؟

گفت: معلومه، پدر بهار! آقای پولدار... مدام مزاحمشون میشده. خودش زن گرفته بود؛ یه دختر جوون؛ اما چی از جون مشکات میخواست، نمیدونم! میدونی که پدره از بهار متنفر بوده.

گفتم؛ کیو جای بهار خاک کردن؟

گفت؛ پول بدی جسد بی نام و نشون هست. بعدشم جسد و انتقال دادن، که به وقت پلیس سالها بعد کالبدشکافی نکنه. قبر خالیه. طبق وصیت پدر بهار، ارثش فقط وقتی به بهار میرسه که بهار زنده باشه؛ بعد باید بدن بنیاد خیریه که به مشکات نرسه؛ پدر بهار سه ماه قبل مرگ قلبی بهار میمیره و مشکاتم نقشه مرگ قلبی بهارو میکشه.

گفتم، پس اون دختره روژان! فکر میکردم برای نجات بهار از کشتن روژانه که میگن مرده، روژان رو جاش خاک کردن.
بیتا لبخندی زد.

- روژان مرادی فقط یه هفته تو اون خونه بود؛ بعد میره کردستان و معلم میشه؛ مدارکش هست؛ هرگز زن مشکات نشد.
علی وارد شد.

- جسد حیاط شناسایی شد؛ مادر جمشیده!...جمشید مشکات...

قسمت هجدهم

از این راه به نتیجه نمیرسم. همه ش دروغ! هر کی حرف اون یکی رو رد میکنه. علی برایم چای ریخت.

گفت؛ سینا، برادر ناتنی آرش، تو یاسوج سربازه. دیشب بهم زنگ زد. گفت، شناسنامه ها! باورشون نکنید. همه جعلین. تو اداره ثبت آشنا داشتن. سن هیچکدوم واقعی نیست. منظورم اصلیاست.

بعد گفت، چرا یه مدت نمیری خونه دوستت دماوند؟ شاید بهتر فکر کنی! گفتم یکی این وسط داره همه رو هدایت میکنه. یکی که از همه باهوشتره! ولی چرا؟ و کیه؟

شب، دماوند بودم.

مفصل تلفنی با سینا حرف زدم. نکاتی گفت که ذهنم رادارگیر قصه ای کرد. قصه ای مخوف! قصه گو بودم و قصه ای را بر اساس آنچه شنیده بودم و یا حدس میزدم، پیش خودم تجسم کردم.

قصه دختری هشت ساله که برای خودش خوشبخت است کند. زیبا. خوش آواز. شاید کمی کند تر از بقیه، اما نه عقب مانده. مشکلات آن موقع محصل

بود و اصلا سال چهل نبود! ماجرا را به دلیلی ده سال عقب کشیده بودند. دهه پنجاه بود. یک قصه تجسم کردم. فقط قصه! از آنچه نصفه شنیده بودم.

دخترچه ای به نام بهار یک روز با پدرش تنهاست آواز میخواند. پدرش الکلیست، مدتیست قرض بالا آورده و عصبیست. با صدای آواز دخترش عصبی میشود. او را میزند. لباس بهار پاره میشود. هیچکس خانه نیست، پدر مست و عصبی به دخترش تجاوز میکند و میگوید اگر در این مورد با کسی حرف بزند او را میکشد.

بهار از آن پس ساکت میشود. دیگر حرف نمیزند. فقط جیغ میکشد. دکترها پیش‌بینی عقب ماندگی حاد را میکنند. تا در یک شب، وقت پدر مست است، ماجرا را نصفه نیمه در خواب زمزمه میکند و مادر بهار که آنجاست، میشوند. پس بهار باید سریع شوهر کند!

مادرش میدانسته که خانواده مشکات یک پسر ناتنی شرور به نام جمشید دارند. دو خانواده فامیل دور بوده اند. جمشید را خارج فرستاده بودند.

به جمشید در رویایم میگویم چرا خارج؟

میگوید؛ مادر خوانده ام مدام مرا میزد. میگفت من شیطانم! میگفت شبها از اتاق من صدا میشوند. صدای مادر مومشکی زیبایم که در جوانی مریض شد و مرد. من تنها فرزندش بودم. مادرم به خواب من می آمد. نوازشم میکرد و برایم قصه چهل گیس را میگفت. قصه دختری زیبا مثل خودش با موهای بلند مشکی.

جمشید مریض اعلام میشود و او را به خارج میفرستند. وقتی برمیگردد، بیست و دو ساله است و بهار ده؛ موهای سیاه و بلند بهار او را یاد مادرش می‌اندازد. یک بار بهار موقع کاشتن لوبیا به او میگوید که کاش او را هم خاک میکردند و جایش یک گل بنفشه درمی‌آمد.

جمشید شک میکند. بهار بغضش منفجر میشود و قصه حمله پدرش را نصفه نیمه به جمشید میگوید. جمشید که خودش هم از کمبود مادر رنج میکشد با او عروسی میکند. پدر بهار، زنش را طلاق میدهد و از زن جدیدش صاحب دختری به نام سیمین میشود. پدر نمیخواهد به بهار ارثی برسد. پس نقشه‌ای میکشد، نقشه‌ای شوم، حتی به قیمت مرگ بهار!

و جمشید میفهمد. پول برای او مهم نیست. بهار مهم است...

قسمت نوزدهم

از خواب پریدم...چه خواب وحشتناکی!

سریع باید به تهران برمیگشتم... علی تا حال زار مرا دید، فهمید که چه اتفاقی افتاده است.

گفت؛ باز کابوس؟

گفتم: علی این واقعی بود! عینا جلوی چشمم اتفاق افتاد. پدر بهار، به اون دست درازی کرده و مشکلات دلش سوخته و...

گفت؛ صبر، صبر کن. یعنی تو واقعا فکر میکنی بهار بیگناهی؟

گفتم؛ خب معلومه. اون یه بچه‌ی معصومه. قربانی یه وسوسه کثیف شده.

علی دفترچه ای در آورد.

گفت؛ اینو فقط به تو نشون میدم. این دفتر خاطرات بهاره. تا کلاس دوم مدرسه استثنایی درس خونده... مادرش بهم داد. خیلی با خودش جنگیده بود تا اینو بهم بده. دفتر پر از نقاشیهای بی ربط و سیاه بود. آدمهایی نقاشی کشیده شده بودند و بعد روی آنها خط خطی شده بود و زیرش نوشته بود؛
بمیر!

گفتم؛ خب این ذهنیت بچه اییه که ازش سوءاستفاده شده.

گفت: این چی؟ نقاشی من بود. با خودکار مشکی محکم روی کاغذ کشیده بود. با شال و عینکم. و زیر آن نوشته بود: شیدا بمیر!

گفتم: مامانش اینو از کجا آورده؟

گفت: نمیدونم. یه نفر با پیک دیروز آورده دم در، بعد از تخلیه خونه... هر کی بوده میخواست به ما هشدار بده!

گفتم: ولی من که همیشه با بهار خوب بودم!

گفت: یادته از پله ها افتادی من دیر رسیدم؟ اون خونه هم که پر از در مخفیه. فکر میکنی کی پرت کرد؟

گفتم: به نظرم روانپزشک باید بهارو ببینه.

گفت: بله. امروز همه شونو میببینه!

گفتم: و صوفی رو؟

گفت: اون نه!

گفتم چرا روش تعصب داری حاج علی جون!!!

گفت: یه کاری بش دادم. داره برای من جاسوسی میکنه.

گفتم، چرا به اون؟

گفت؛ چون فقط اون میتونه بره اونجا... نترس حسود خانم! صوفی جای بچه‌ی منه. نمیتونستم بگم چه ماموریتی بش دادم... یا چند روز پیش اولین بار، تو کلانتری در چه حالی دیدمش!

گفتم به من بگو!

گفت: تاجواب تستای روانپزشک بیاد بت میگم.

گفتم دو قتل! اولی که هویتش معلوم نیست...دومی. یعنی مادر جمشید حدودا نود سالو داشته.

گفت: آره. نمیدونم چرا اعلام کردن میانه سال!!

گفتم: و موضوع سنا. چرا باید سن خودشونو تغییر بدن؟

گفت؛ که شناخته نشن...

گفتم؛ از کی میترسن که نباید شناخته شن؟

گفت، شاید هیچکی. شاید فقط نقشه ای دارن.... بیتا سرمد میگه چهل و پنج سالشه! اما به نظر من پوستشو کشیده. چشماش سنشو نشون میده. اینا از دم میخوان یه کاری بکنن.

گفتم؛ کاش میپرسیدی چرا به جنازه مادر جمشید گفتن؛ میانه سال؟

گفت، امروز جواب دقیق آزمایش کروموزومی میاد. اما میخوام یه چیزی بهت بگم... بین خودمون باشه! من بین همه این آدم‌ها متوجه نگاه جمشید و پرویز به وکیلشون شدم... به نظرم هر دو عاشقش!...

گفتم. خب بیتا سرمد تو سن خودش زیبا و جذابه.

گفت؛ نه. بیشتر از اون... میخوام بیتا سرمد تست بده. من شک دارم اون وکیل باشه. چهار بار آمریکا عمل کرده. با پول جمشید مشکلات! یه جراحی مغزی و سه عمل زیبایی! میخوایسته چهره شو کامل عوض کنه و موفق شده!

قسمت بیستم

پس یک نفر میخواستہ چہرہ اش را تغییر دہد و موفق ہم شدہ است. اما چرا؟ و او کہ بود؟ روزان؟

آن روز عصر روانپزشک آمد. پیشنهاد او این بود کہ اول با سادہ ترین آدمہا مصاحبہ کنیم. کسانی کہ کمتر بہ آنها مظنون ہستیم. پیشنهاد من بہار بود. چون فقط چند جملہ را مدام تکرار میکرد و قطعاً مصاحبہ با او، وقتی نمیگرفت. دکتر قبول کرد و اجازہ داد من ہم بہ عنوان یک روزنامہ نگار روانشناس، کنارش بنشینم.

بہار کمی ترسیدہ بود. آہستہ سلام داد و بہ من خیرہ شد.

گفتم: خوبی بہار جان؟

با صدای حق بہ جانبی گفت: بلہ... چرا نہ؟ اینجا غذای خوبی بہ ما دادن.

دکتر گفت: بہار خانم، شما میدونی چند سالتہ؟

صدای بہار ناگہان تغییر کرد. یازدہ! نہ. دوازدہ...

و صدایش واقعا شبیہ دختری دوازدہ سالہ شد!

دکتر گفت یعنی الان دوازدہ سالتہ؟

گفت: الان نه. اونموقع...

ناگهان با صدای زنی جدی پرسید: سن یه خانمو نمیپرسن! برای چی سن منو میپرسین؟

دکتر گفت؛ دلت نمیخواه مجبور نیستی بگی.

بهار گفت؛ بچه م سی و هشت سال پیش به دنیا اومد. پس الان باید مردی شده باشه.

- و تو چند سالت بود وقتی بچه به دنیا اومد!

گفتم که... نگفتم؟ یادم نیست. اما یادمه جمشید گوجه سبز خریده بود. دلم بلال میخواست. اما جمشید پیدا نکرد. گوجه سبزم خوبه. دخترای چهارده ساله دوست دارن!

من و دکتر به هم نگاه کردیم. اگر چهارده سالگی، پرویز را به دنیا آورده بود، الان حدود پنجاه و دو سال داشت. گرچه چهره اش بسیار جوانتر بود.

دکتر گفت؛ به بچه شیر میدادی؟

گفت؛ نمیخورد! گریه میکرد. جمشید گفت بدینش یه خانمه اونجا بهش شیر بدن، بزرگش کنن. دادیمش رفت.

- بعد بازم دیدیش؟

با صدای کود کانه ای گفت: نه.مرد...آخه خیلی کوچیک بود. جمشید گفت مریض بود.

سرش را روی میز گذاشت. جلو رفتم تا سرش را نوازش کنم. ناگهان با خشونت دستم را کنار زد. در نگاهش، نگاه زن موبلندی را دیدم که آن روز در پاگرد راه پله دیده بودم.

با صدای زنانه ی جدی گفت: ما مادرا کارمونو خوب بلدیم خانم. من بچه مو میدیدم... جمشید میگفت مرده. ولی مهم نبود. من میدونستم زنده ست. پرویز پسر خوبی بود. جاش پیش مادر من راحت بود. من و جمشید کارای مهم تری داشتیم.

جا خوردم. این صدای بهار نبود. صدای یک زن عاقل و پخته بود.

گفتم: چه کار؟

گفت: جمشید داشت یه رمان مینوشت و من ویرایشش میکردم.

- ویرایش!...

من و دکتر باهم گفتیم!

بهار خندید: بم نمیاد بتونم؟ درسته زود ازدواج کردم. اما جمشید خودش بم درس داد. من کلی کتاب خوندم. عاشق ادبیاتم.

این دیگ صدای بهار نبود. صدای یک زن کامل و با اعتماد به نفس بالا بود.

بهار ادامه داد: معاشران گره از زلف یار باز کنید!

و خندید. خنده ای زنانه و پر راز...

قسمت بیست و یکم

دستم را روی شانه اش گذاشتم. خنده اش قطع نمیشد.

گفتم؛ خوبی بهار؟

دستم را با خشونت کنار زد.

- اگه مزاحما نباشن بله!...ولی همیشه بودن.

دکتر گفت؛ مزاحما کیان؟

بهار گفت؛ یکیش بابام... پیرمرد مریض؛ وصیت کرده بود که من فقط تا وقتی صغیرم، حق دارم توسط قیمم، ازش پول ماهانه بگیرم. از هجده سالگی دیگه سهم منو میداد به یه خیریه! فکرشو بکنید. ما بچه داشتیم. جمشید داشت کتاب مینوشت و پولی نداشتیم! و اونوقت اون پیرمرد خودخواه، میخواست پولشو بده خیریه!

واسه همین جمشید سن منو عوض کرد. دوستش شناسنامه‌ی جعلی رو آورد. ده سال کوچیکم کرد! حالا ده سال وقت داشتیم ببینیم چیکار کنیم! اما پیرمرد لعنتی فهمید. بلند شد اومد خونه ی ما. سر من داد زد. میخواست جمشیدو بزنه... باید ادبش میکردم. همیشه خودش میگفت آدمای بی ادبو باید ادب کرد!

گفتم : ادبش کردی؟

گفت؛ آره! کاری نداشت. بیماری قلبی داشت... کافی بود قرصش چند دقیقه دیر برسه... قرصاشو از جیب کتش برداشتم، ریختم تو مستراح. وقتی داشت از خونه‌ی ما میرفت بیرون، تهدید کرد که جریان شناسنامه‌ی جعلی رو به پلیس می‌گه. اما کبود شده بود. دستش رو قلبش بود. میدونستم تا بره تو ماشین، قرص می‌خواد...

خندید، دوباره زنانه و پر عشوه.

- گفتم که کاری نداشت. بی ادب بود. تنبیه شد! همه فکر کردن سگته بوده... حتی دکترش!

گفتم : مزاحم بعدی کی بود؟

ناخنهایش را در دستش فشار داد.

گفت، همیشه بودن... هر کی در میزد مزاحم بود. از صدای در خوشم نمیاد!

گفتم : پدرت از زن دوشم بچه ی دیگه ای هم داشت؟

گفت؛ آره؛ یه ماچه ویه توله سگ!...

گفتم : کجان؟

دستش را جلوی دهانش گرفت و خندید.

دکتر گفت : یعنی نمیدونی؟

گفت؛ ماچه رو دیدم... تصادفی. توله سگه گم شده... اما اونم به زودی پیداش میشه... ماچه به من سلام داد. احمق منو نشناخت... گمونم ماچه وکیل شده... داشت با تو حرف میزد.

قیافه ش یادم نمیره. حتی اگه صد بار عمل کنه. اون زخم کنار چشمش جای چنگالیه که من کردم تو صورتش. وقتی بچه بود. میخواستم چشمشو در بیارم! الانم حتما وکیل تقلبیه! اون موقع ها بش میگفتن مینا. اما حالا شده بیتا...

ماچه ی زن کثیفی که ارث بابامو بالا کشید. اون حق پسر من بود. حق من بود نه اون بچه ها! خیلی دنبال ماچه کردم. میگفتن غیب شده. یه مرضی داشت سردردای بدی میگرفت. دعا کردم بمیره بره جهنم. رفت. اما نه جهنم! مادرش فرستادش با پول بابای من مخشو عمل کنه! توله سگه هم گمشده بود.

گفتم؛ اسمشو یادت میاد؟

گفت. اون موقع بش میگفتن مجید. دنبالشم! میگن دکتر شده. آخرین باری که دیدمش سه ساله بود. الان حتما یه مرد گنده ست که که لباس دکتری میپوشه و نمیکه با پول من و بچه م دکتر شده! بی پدرا...!

قسمت بیست و دوم

وقتی بهار به صحبت‌هایش در مورد مجید، برادر ناتنی اش رسید، دکتر شایان، لحظه ای مکث کرد و گفت؛ گمونم برای امروزش کافی باشه. خیلی دو گانگی تو حرفاشه و چقدر نفرت!

گفتم تشخیصتون چیه دکتر؟

گفت؛ به هر حال عقب ماندگی ذهنی نیست! نشانه هایی از تجزیه شخصیت دیده میشه. یه جا جوونه و عاشق. یه جا بچه و معصوم. یه جا باهوش و جافتاده! باید روش بیشتر کار کرد.

با دستمال عرق صورتش را پاک کرد. هوا گرم نبود. اما دکتر شایان، عرق میریخت

گفتم؛ حالتون خوبه دکتر؟

گفت؛ بله. این خانم منو یاد کسی انداخت! بگذریم. مورد پیچیده ایه. نفر بعدی کیه؟

گفتم؛ شما بگید. مشکات. صوفی. آرش. پرویز. سیمین. مادر بهار؟

دکتر گفت، مشکات لطفا!

پیرمرد شق و رق وارد شد و روی صندلی نشست. طوری به ما زل زد انگار سوالهای ما را حفظ بود.

گفت، بذارین زیاد وقتتونو نگیرم! وقتی بهارو ده سال کوچیک کردم؛ باید خودمم ده سال کوچیک می کردم. وگرنه تفاوت سنیمون ماجرا رو لو میداد.

گفتم؛ پس سن همه نزدیکای بهارو باید کوچیک می کردین!

گفت: تا جایی که تونستم... دوست دانشگاه تو کار سند جعلی بود. یه وکیل حرفه ای ولی خلاف! همه چی درست پیش میرفت اگه پدر بهار شک نمیکرد، وقتی پدر بهار مرد؛ تا سه سال همه چیز خوب بود. تا اینکه یه روز مادر خونده بهار، مهرانه اومد دیدنمون. شاکی بود. من در اتاقو رو بهار قفل کردم که نشنوه.

گفت؛ ما چرا هنوز داریم از پول پدر بهار استفاده میکنیم؟ طبق وصیت باید به خیریه سفارشی پدر بهار بخشیده شه...

به جریان سن ما شک کرد.

گفت، بهارو کوچیک کردی. آره؟ با اون یارو رو که جعل شناسنامه میکنه کار داره.

ما نمیتونستیم آشنای منو نشونش بدین. دعوامون شد.

اون گفت میدونه که شوهرش هیچوقت بی قرص قلب جایی نمیرفته. حتما کسی قرصاشو برداشته. به پلیس میگه! حتی شده جسدو از خاک بکشن بیرون و کالبد شکافی کنن...

بهار در اتاق را نیمه باز کرد و زیر سیگاری برنزی را از روی میز برداشت و از پشت سر به مهرانه نزدیک شد... من که خطر را حس کرده بودم به مهرانه گفتم، آدرس دوستم را بت میدم. نمیتونستم مرگ اون زخم تحمل کنم. مهرانه تا آخر هفته به ما وقت داد و رفت... لابد اوهم مشکلی داشت که به جعل سند نیاز داشت.

بهارگفت: باید میمرد. گفتم؛ بذار ببینیم چی میخواد! اونم ارثی نبرده بود مگر مقرری بچه ها. از شوهرش یه دختر و یک پسر کوچک داشت. پسرک مجید، سه ساله بود. اما دختر را ندیده بودم. ظاهرا بیماری خاصی داشت که او را هر جا نمیبردند.

مهرانه مستاصل بود. به پول نیاز داشت. گفت آخر هفته می آید و آمد. مینا دخترش همراهش بود. چشم عسلی. سفید با موهای فروری روشن! من داشتم درباره نیاز مالی او حرف میزدم که...

قسمت بیست و سوم

من داشتم درباره نیاز مالی او حرف می‌زدم، مینا داشت سیب می‌خورد. ناگهان بهار چنگال سیب را از دست او کشید و در چشم دخترک کرد. صحنه ی فجیعی بود! خون از چشم بچه فواره می‌زد! مهرانه جیغ میکشید و درحال غش بود و داد می‌زد:

- اورژانس. به اورژانس زنگ بزنین. کمک!

بچه تقریبا بیهوش بود. بهار ناپدید شد... داشتم به اورژانس زنگ می‌زدم که ناگهان بهار مثل یک پرستار ماهر، از آشپزخانه بیرون آمد، جعبه کمکهای اولیه دستش بود. آن جعبه را یادم نمی آمد خریده باشم...

بهار آستینهایش را بالا زد و گفت، نترسید من پرستارم! کمکهای اولیه بدم. صدایش عوض شده بود. گاز استریل خواست و چنان ماهرانه و با محبت، چشم مینا را شستشو داد و بست که انگار واقعا پرستار بود!

ما با تعجب نگاهش میکردیم. به مهرانه گفت،

- تو این خونه ازیه مریض نگه داری میکنم. اسمم روژانه. روژان مرادی. اگه الان برسونیش بیمارستان، زود خوب میشه.

مهرانه با وحشت رفت.

به بهار گفتم، تو این کارارو از کجا یاد گرفتی؟

گفت، یادت نیست؟ قبل تولد بچه مون خودت منو فرستادی بیمارستان،
کمکهای اولیه یاد بگیرم؟ گفتمی لازم میشه. برای بچه!

همان موقع بود که فکر کردم باید همه جا شایع کنم بهار مرده. هم به
جریان قرص پدرش شک کرده بودند، هم شناسنامه جعلی و هم احساس
خطری که در مورد غریبه ها از او میکردم...

انگار دو آدم مختلف بود. یا چند آدم... بهار باید مرده اعلام میشد تا دیگر
کسی به خانه ی ما نیاید. اگر مینا کور میشد پای پلیس به خانه باز میشد!...
با من کسی کاری نداشت. دو هفته بعد شایع کردم بهار مریض است و ماه
بعد او را کشتم. یعنی به همه گفتم مرده است.

دوست وکیلیم گفت جنازه ای را جور میکند. همه چیز میفروخت. حتی
جنازه. اما کمی گرانتتر... مجبور بودیم مدتی به مادر بهار هم دروغ بگوییم.
بهار مریض روحی بود و باید در خانه زندانی میشد... از آن تاریخ دیگر تمام
خانواده، بهار را از یاد بردند. جز ما چند نفر.

دکتر گفت؛ شما؟ کیا؟

مشکات لبخندی زد، معما رو تعریف کردم دکتر مجید شایان عزیز!... یه
جاشم باید خودت حل کنی...

دکتر با تعجب به مشکات نگاه کرد. گفت؛ ما همو میشناسیم؟

مشکات گفت؛ شما رو نمیدونم. ولی من همه رو میشناسم. پدرم نظامی بود. ازش یاد گرفتم که درباره ی همه چی تحقیق کنم. مثلا میدونم این خانم خبرنگار روانشناس؛ شیفته ی اون آقای پلنگه. یا میدونم فامیل واقعی شما شایان نیست دکتر... درسته؟ همونطور که فامیل خواهرتونم سرمد نیست. اون میناست! وکیل و پزشک پلیس! مادرتون مهرانه چطوره؟ مدتهاست ازش خبر ندارم. گفتن آمریکاست.

دکتر عرق صورتش را پاک کرد و زیر لب گفت مادرم راست میگفت؛ این خانواده خود شیطانن. اما برای چی؟!..چه شونه؟....

قسمت بیست و چهارم

همیشه روانپزشک با همه مصاحبه میکند و بعد نظر کارشناسی اش را بیان میکند. مشکلات سکوت کرد؛ دیگر حوصله حرف زدن نداشت؛ هرچه از گذشته و ازدواجشان میپرسیدیم میگفت، قبلا گفتم؛ خسته بود.

دکتر گفت، نفر بعدی؟

گفتم: یا پرویز یا سیمین؟

سیمین را آوردند؛ بی آرایش، بیشتر از سی سال به نظر میرسید؛

گفت: من جزو این خانواده نیستم؛ بذارید برم.

گفتم، به حاج علی اعتراف نکردی دختر منصور پروا، پدر بهار هستی. از مادر دیگه!

گفت؛ این داستانی بود که مشکلات بهم یاد داد. من این خانواده رو نمیشناسم واقعا. من یه خیریه دارم برای بچه های کار. اونا پولشونو میریختن تو خیریه ما، طبق وصیت پدر بهار و بعد ما یه درصد کمی خودمون بر میداشتیم. بقیه شو میدادیم خودشون؛ اینجوری همه این سالا پولو صاحب شدن!

خود منصور پروا هم برای اینکه مالیات نده، همین کارو میکرد. البته اون موقع، من بچه بودم؛ ولی یادمه مادرم همیشه ازش مینالید. گرچه به پولش

احتیاج داشت. ببینید من فقط هفته ای دو سه بار به اون خونه سر میزدم. غذاشونو میپختم میذاشتم تو فریزر، رخت چرکا و ملافه ها رو مینداختم تو ماشین، همین. مشکلات دستور داده بود موهامو مشکی کنم! که وقتی مردم رفت و امدمو به اون خونه میبینن فکر کنن خواهر بهارم!

پرسیدم؛ خواهر بهار؟

گفت؛ بله؛ دریا... تنها کسیه که گاهی هنوز پاشو تو اون خونه میداره؛ البته سالها خارج بوده؛ تازه اومده.

گفتم، چند وقته؟ گفت؛ یه سالی میشه. شوهر و بچه نداره؛ اونجا گمونم شغل مهمی داره.. میاد و میره گاهی... من واقعا فکر میکنم اینا همه خلن.. چون ارث زیادی بشون رسیده و منصور، پدربزرگشون برای قایم کردن پولش از خانواده و دولت، هر کاری میکرده؛ الان دارن با خیریه ما معامله میکنن. درصد میدن، پولشونو پس میگیرن...

ما از هیچ جا حمایت نمیشیم؛ به اون پول احتیاج داریم! حالا منو جزو این مجنونا حساب نکنید! من جرممو میپذیرم؛ سازمان ما سی و پنج ساله فعالیت داره؛ مادرم زندگیشو روش گذاشته...

گفتم پس اون کچل کردنت؟ اون روز و حال هیستریکت؟

گفت؛ نمایش بود! مشکلات به من گفته بود شما رو بترسونم... من حتی زندانی نبودم؛ کلید داشتم... همه ش بازی بود.

دکترشایان گفت؛ مشکلات تعادل نداره؛ خودت میدونی! چرا بازی به این خطرناکی رو قبول کردی؟ اینجوری یه عمر برده اون میشدی!

گفت چاره ای نداشتیم... مادرم مریضه و خیریه مون داره ورشکست میشه. یه کم نقش بازی کردن چیزی از من کم نمیکرد.

گفتم؛ دقیقا تو اون خونه چند نفر بودن و کار تو چی بود؟

گفت: مشکلات، بهار و من... هفته ای سه چهاربار برای غذا و نظافت سر میزدم؛ از پنج سال پیش تا حالا که مادرم بازنشست شد...

قسمت بیست و پنجم

... از پنج سال پیش تا حالا که مادرم بازنشست شد...

گفتم خب چرا برای کار خونه مستخدم نمیگرفت؟ چرا تو؟

گفت؛ یه دختر جوونی بود کارای بانکی و اداریشو انجام میداد؛ حقوق میگرفت؛ زبر و زرنگ بود؛ بهار میشناختش؛ بهار منم میشناخت. از آدمای غریبه تو خونه عصبی میشد.

گفتم؛ دختر جوونه اسمش چی بود؟

گفت قربونت برم، تو این کارا همه اسم مستعار دارن! بش میگفتن نیکی، اما حواسش بود؛ میدونست ما خیریه ها، معاف از مالیاتیم. تمام دفتر دستکای اداری مشکلات پیش اون بود. جای مشکلات تلفن جواب میداد؛ سنداشو امضاء میکرد... گفتم که زبل بود؛ اما سنی نداشت... حتی برای مشکلات چکاشم امضا میکرد و ضامن میشد... غریبه ها نمیتونستن بیان تو اون خونه... چون همه جا گفته بودن بهار مرده. اون دختر، گمونم فامیلشون بود.

گفتم؛ داری دروغ میگی! تو پریروز تو ماشین کنار اون دختر نشستی! صوفی! چرا خودتو به آشنایی نزدی؟ چرا دروغ؟!

ترسید... گفت: نمیدونم! انقدر حالم بد بود بش نگاه نکردم..

گفتم اسمش صوفی نبود؟ گفت؛ نمیدونم! قاطی کردم؛ اصلا به من چه کی کارای مالی و اداری مشکاتو انجام میده. اون دخترم مثل خودش خطرناکه... خانوادگی ریگی تو کفششونه... اما ما کاری نداشتیم... درصد خودمونو میگرفتیم و می رفتیم.

گفتم؛ چرا از بین این همه خیریه شما؟

گفت من بارها از بچگی اینو پرسیدم و مادرم جوابی نداد؛ یه رابطه کاری بین مادرم و مشکات هست؛ یه معامله ست! انگار هر دو از هم آتو دارن، مادرم و مشکات، ولی من نمیدونم چیه!

گفتم و نگاه پرویز مشکات به تو؟ اونکه گفت، نمیشناستت. حسی نداشت!

گفت؛ میشناسه! دوسم داره به خدا... همه گند کاریای باباشم میشناسه؛ منو میخواد. الانم که زن نداره!!.. اما مدتی محلم نمیداره؛ دریغ از یه نگاه پر محبت! نمیدونم چرا!!.. میدونم دوست دختری نداره؛ کار باباشه حتما! من چیم کمه که نگاهم نمیکنه؟ من عاشق پرویزم...

گفتم؛ پس مشکات، بهار و تو... تو اون خونه ی بزرگ... البته تو مدام بودی... هیچوقت صدای مشکوکی شنیدی؟ کسی دیدنشون نمی آمد؟

گفت؛ نه. حتی آیفون و تلفتم قطع میکنن. فقط...

گفتم؛ فقط چی؟

گفت دریا، خواهر بهار که چند روز پیش اومده بود با مشکات دعواش شد!
 من نفهمیدم سر چی؟! دریا داد میزد: لات بی سر و پا... بعد اون اتفاق افتاد...
 خدایا من نباید بگم... ولی دیگه خودمم از اون خونه و این مشکات
 ترسیدم...

دوازده شب بود.. بهار خواب بود. حس کردم یکی داره تو حیاط پشتی چاله
 میکنه؛ صدای بیل می اومد. رفتم کنار پنجره، یه جسد تو پتو بود...
 میخواستم جیغ بکشم؛ ولی مشکات منم میکشت؛ جسدو خاک کرد. خیلی
 عادی و ساده... من خودمو به خواب زدم؛ اما سحر پریدم از صدا...

قسمت بیست و ششم

نمیدانم دقیقا مصاحبه ها چند روز طول کشید. من و دکتر شایان حسابی خسته شده بودیم. از حاج علی خبری نبود. فکر کردم حتما درگیر کارهای مهم تر است.

با بهار، مشکلات و سیمین تا حدودی حرف زده بودیم. حالا فهمیده بودیم که بهار پروا، قطعا بیماری چند شخصیتی دارد و یکی از شخصیت‌های اصلی او در هفت سالگی باقی مانده است. شخصیتی که در خانواده و مدرسه نشان میداد. در نتیجه برای او تشخیص عقب ماندگی ذهنی داده بودند.

قرصهایی که مادرش در دوران بارداری استفاده میکرد، خطرناک نبود. دکتر کودکی اش میگفت بهار ، تا هفت سالگی سالم بود. بعد از آن، نشانه هایی از رکود را نشان داد. او تشخیص چند شخصیتی را نداده بود. چون خانواده مدام به عقب ماندگی بهار نسبت به خواهرش اشاره میکردند. اما معلم مدرسه سر زنگ ریاضی، هوش سرشاری از او دیده بود که با لحن تند و پرخاشگری شدید و حتی ضرب و شتم همراه بود!

کلاس دوم دبستان استثنایی! معلم ، همانجا پیشنهاد آزمایش روانپریشکی را داده بود. دختر هشت ساله ای که مسایل ده ساله ها را حل میکرد، او حتما باهوش بود و از بیماری دیگری رنج میبرد! اما پدر بهار که آن موقع به دلیل

درگیری در کار نزول، پول کم آورده بود، ابدا حوصله دختر کوچکش را نداشت و او را به دکتری معرفی نکرد. او یک الکی نزول خوار بود که خانواده برایش اهمیت زیادی نداشت و برای همین مادر بهار افسردگی داشت.

ما تا اینجا فهمیدیم که بهار دست کم دو شخصیت دارد. یکی کودک و مظلوم و دیگری: باهوش و پرخاشگر...

اما مشکلات! عجیب ترین موردی بود که دیده بودیم!.. تشخیص دکتر، سایکو پات یا ضد اجتماعی بود. اما من گمان دیگری هم داشتم که فعلا سکوت کرده بودم.

سیمین از همه ساده تر بود. دختر بی پناه زنی که خیریه داشت. اما از کنار آن، بار خودش را هم می بست، تا مشکلات فضول با روحیه نظامی پدرش متوجه می شود و او را سر کیسه می کند. او را تهدید میکند که با اعلام حقیقت به پلیس، موسسه اش را خواهد بست و جریمه کلان و حتی حبس در انتظارش خواهد بود. مگر تظاهر کند که پولهای خانواده پروا و مشکلات به آنها رسیده است... درصدی بردارند. بقیه را به مشکلات بدهند... این طوری مشکلات هم مالیات نمیداد. هم همه فکر میکردند فقیر است و پول پروا به آنها نرسیده است!...

بهار از نظر ژنتیک آسیب پذیر بود و امکان ابتلا به بیماری عصبی را داشت... اما در هفت سالگی اش چه اتفاقی افتاده بود که در آن سن تثبیت شده بود؟ برای دو شخصیتی شدن؛ همیشه محرک بیرونی لازم است.

باید قبل از مصاحبه با بقیه، به هفت سالگی بهار میرفتم. آنچه من، در دماوند تجسم کرده بودم، فقط یک رویا و خیال بود. من که حس ششم نداشتم! هر چه بود راز اصلی بیماری بهار در هفت سالگی اش بود....

از دکتر شایان، وقت خواستم که جایی بروم و برگردم... نباید زمان را از دست میدادم. حس میکردم جان کس دیگری در خطر است و پلیس بسیار آرامش داشت. انگار همه چیز را میدانستند. اما هرگز به خبرنگارها نمیگفتند...

باشد... باید اطلاعاتم از پلیس جلو میزد... باید سراغ دکتر کودکی بهار میرفتم. او جلوی مشکلات معذب بود و مطمئن بودم خیلی چیزها را میدانند...

قسمت بیست و هفتم

از دکتر شایان وقت خواستم، جایی بروم؛ پیش دکتر خانوادگی بهار که قبلا یکبار او را در اداره پلیس دیده بودم؛ آن هم وقتی از نوع عقب ماندگی بهار حرف میزد... دکتر انگار منتظر من بود.

گفت؛ چرا مثل مردها پوتین کوه پوشیدی دختر؟

میخواستم بگویم به تو چه مرد؟ ولی به خاطر بهار، خودم را کنترل کردم؛ هر کسی قلقی داشت؛ سعی کردم با دکتر مودب و همکار باشم؛ لبخند زدم. در واقع با رفتار مودبانه، گولش زدم.

حرفی از دهانش پرید که نباید می پرید.

گفت: بچه باهوش و قشنگی بود؛ اما وقتی منصور، پدرش، یکی از بدهکاراشو آورده بود دفترش... نمیدونست بهار پشت پاراوان اتاق، خوابش برده!

زنه از منصور نزول گرفته بود؛ پول نداشت بده؛ شوهرش زندان بود؛ منصور میخواست با زنه معامله کنه؛ سفته شو بر میگرددوند، اما جاش یه چیزی میخواست؛ زنه بلند شد بره؛ در قفل بود؛ زن بیچاره جیغ میزنه؛ منصور جلوی دهنشو میگیره؛ زنه داشته خفه میشده؛ بهار از جیغ زن از خواب میپره و از پشت پاراوان همه چیزو میبینه؛ زنه دست و پا میزنه؛ چنگ میزنه؛ اما منصور موفق میشه..

زور منصور خیلی زیاد بود؛ زنه رو زمین افتاده و منصور مسته؛ تازه میفهمه چیکار کرده! و نمیدونسته بهار از پشت پاراوان همه چیزو دیده! فکر میکرده چند ساعت پیش، با مادرش رفته خونه... اما چون بهار خوابش برده بود، مادرش نبرده بودش.

منصور جسد زنو تا بالای راه پله میکشونه؛ از اونجا پرتش میکنه پایین؛ بهار، همه چیزو میبینه؛ بعد منصور، جسدو میذاره تو یه پتو و بعد تو صندوق عقب ماشین؛ اون با جسد میره، بهار هفت ساله تو تاریکی دفتر جا میمونه؛ سعی میکنه بره بیرون؛ در قفله؛ هنوز یه گوشواره زن رو زمینه؛ منصور سالها بعد بم گفت که بهار هیچوقت اون گوشواره رو از گوشش در نیورد!

صبح روز بعد که بهارو پیدا میکنن، هیچی از دیشب یادش نبود؛ فقط یه جمله رو هی میگفت: دستام شکل اون زنه ست که چنگ زد! نمیفهمیدن چی میگه! فکرکردن عقب مونده ست!

منصور چند روز بعد میفهمه که بهار همه چیزو دیده؛ وقتی عروسک بهارو پشت پاراوان پیدا میکنه و میفهمه بهار چرا شب تو دفتر زندانی شده! فوری براش حکم مهجوری عقل میگیره! و خودش، یه مدت از ایران میره؛ از اون موقع بیماری دو شخصیتی بهار شروع میشه.

گفتم؛ خب چرا اینا رو زودتر نگفتی دکتر؟

گفت؛ مگه خودم میدونستم؟ منصور چند شب قبل از مرگش همه ماجرا رو
گفت؛ میخواست پولی به بهار نرسه؛ حکم مهجوریت دایم میخواست؛ انگار
حس کرده بود به زودی میمیره... ولی نه به دست بهار!

انقدر خلاف کرده بود که میدونست تمومه. اما فکر بهارم نمیکرد! اونو واقعا
عقب مونده میدونست؛ برای همینم زنش داده بود به فامیل... مشکلات پسر
خاله منصوره؛ میدونستی!؟

قسمت بیست و هشتم

- بله. پسر خاله ان.... منصور کلی به خاله ش پول داد تا راضی به این ازدواج بشه...

گفتم: مشکات میدونست این دختر بدبخت بیمار؟

گفت؛ اینو نمیدونم... اما از من میشنوی مشکات انقدر مریضه که بهار از سرشم زیاد بود...

پس حالا کامل مطمئن شدم بهار عقب مانده نیست. با دیدن صحنه قتل زن توسط پدرش، ایست شخصیت در هفت سالگی داشته. در حالی که وجه دیگر شخصیت او باهوش و پرخاشگر است.

دکتر گفت: از این افراد باید بیشتر ترسید... چون هر کاری میکنن بدون اینکه یادشون بمونه. و جمشید واقعا اونو دوست داشت یا به امید پول پدرش باش عروسی کرد؟ نمیدونم... اما نمیتونسته واقعا اونو بکشه؟ چرا! می تونسته... تظاهر کرده بهار مرده. پس چرا واقعا اونو نکشته؟ کی دنبال خون بهار می اومد؟

گفتم ؛ شاید دلش سوخته؟

گفت: مشکات دل نداره! مساله جای دیگه ست! اگه بهارو میکشت، چون بچه داشتن، سهم ارث بهار که مشکات با کمک اون خیریه بالا کشیده بود، به پسرش پرویز میرسید. مگر اینکه...

گفتم: وای نه! خدایا. مگر اینکه پرویز، پسر مشکات نباشه!

دکتر گفت: یه آزمایش ژنتیک ساده ست و اونوقت دیگه جمشید هیچ ارثی از بهار نداشت... چون ازش بچه ای نداشت...

گفتم: یعنی پرویز بچه‌ی بهاره؛ اما بچه‌ی مشکات نیست؟ پس بچه کیه؟ پرویز تو چهارده سالگی مادرش به دنیا میاد، بهار که همه ش خونه بوده و کسی رو نمیشناخته!... پدر پرویز کیه؟

دکتر گفت: هر کی هست الان میتونه ثابت کنه پرویز پسرشه و پولای مشکاتو ازش بگیره. چون مشکات هرگز به پرویز پولی نداد. فقط یه مغازه عکاسی براش خرید. همیشه میگفت؛ مادرت ارثی بش ندادن که بت بدم! اما اون با کمک سیمین، تمام ارث منصور پروا رو بالا کشیده بودن... تمام دارایی منصور الان دست جمشیده و تو اون سگدونی زندگی میکنه!... با پولای چه کرده. خدا میدونه!

قلبم تند تند می‌زد. مطمئن بودم علی میدانست... او دوستانی در واحد جنایی داشت. همه دست به دست هم داده بودند که قاتل یا قاتلین خودشان، خود را آفتابی کنند... چون هیچ مدرک مستندی نداشتند. جز دو جسد جدید... پس صحنه سازی کرده اند و بازیگرانی انتخاب کرده اند.

اما چرا صوفی؟ صوفی منشی مشکات بود. یعنی او را قربانی جلوه دادند؟ یک تیر و دو نشان!.... مشکات به خاطر دزدیدن نمایشی صوفی توسط نوه اش تنبیه می شد؛ و مهم تراز همه، قاتلها پیدا می شدند. بهار که قاتل پدرش بود و کسی که احتمالا پدر پرویز بود و قصد پس گرفتن پول پسرش را از مشکات داشت.

او که بود؟ پدر پرویز که بود که با بهار چهارده ساله ارتباط داشت؟ و ثمره اش پرویز بود. وای چقدر مشکات باید از بهار متنفر باشد. یک زن دیوانه که از مردی به جز شوهرش حامله شده! و پول او را ارث می برد.

قربانی که بود؟....قاتل که بود؟...

قسمت بیست و نهم

قاتل که بود؟ قربانی که بود؟

روز بعد، روز مصاحبه با بیتا سرمد بود. خوب به دکتر شایان نگاه کردم؛ شباهتی به او نداشت؛ حتی اگر بیتا دو بار عمل جراحی زیبایی هم انجام داده باشد، باز کوچکترین شباهتی میان آن دو، حس نمی‌کردم؛ مثل دو غریبه‌ی کامل بودند.

بیتا سرمد خود را وکیل خانوادگی خانواده مشکات اعلام کرد و گفت موقع اعتراف و دستگیری آرش خارج از کشور بوده و تازه به ایران برگشته است.

دکتر پرسید: نسبت فامیلی با این خانواده دارید؟

مکشی کرد و گفت، داشتیم... سالها پیش؛ الان دیگه نه!... و چون نگاه پرسشگر ما را دید.

گفت، من شاگرد خصوصی آقای جمشید مشکات بودم؛ برای عروض و قافیه که هیچ وقتم یاد نگرفتم... مادرم، منو میبرد خونه ایشون و می آورد؛ یه مدت کوتاه به دلیل مشکلات مالی، مادر من؛ صیغه موقت آقای مشکات شد...

من گفتم، پدر واقعیتون کیه؟

گفت؛ پدرم جبار سرمد؛ سرایدار ویلای آقای منصور بود؛ با تصادف مرد؛
مادرم سی سالگی بیوه شد؛ مجبور شد تو خونه های مردم کار کنه یا از هر
جا پول قرض کنه؛ حتی نزول... برای همین یه مدت آقای مشکات ایشونو
عقد کردن که نزول خوارا پیداشون نکنن.

گفتم؛ ولی آقای مشکات زن داشتن... بهار!

بیتا گفت: بله خب؛ اون زن بیمار بود؛ از صبح تا شب دارو میخورد و تو
رختخواب بود؛ مادر من به ایشونم میرسید.

دکتر گفت؛ چند وقت خونه آقای مشکات بودید؟

گفت: شاید یکسال؛ بعدش رفتیم شهرستان پیش پدربزرگم؛ منم همونجا
دانشگاه رفتم و وکالت خوندم.

گفتم؛ خواهر برادر دیگه ای دارید؟

گفت؛ نه؛ من تک فرزندم؛ آقای مشکات یک سال به مادر من لطف کردن
همین.

گفتم؛ کی؟ دقیقا مال کی بوده این ماجراها؟

گفت؛ خانم تازه زایمان کرده بود؛ بچه رو برده بودن منزل مادرشون؛ خانم
خیلی مریض بودن.

گفتم؛ شما سه بار جراحی کردید.

گفت: بله؛ یه بار تصادفا از پله افتادم؛ دو بار دیگه فقط عمل زیبایی بود؛
چهره خوبی نداشتم... همین... فک و بینیمو عمل کردم...

دکتر گفت؛ چطوری؟ کجا از پله افتادین؟

گفت؛ خونه آقا جمشید پله زیاد داشت؛ داشتم غذای خانمو میبرد، پام لیز
خورد افتادم؛ سرم آسیب دید؛ بیمارستان پرونده م هست؛ گفتن عمل لازم
داره؛ اما خطرناکه؛ آقای مشکات بزرگواری کردن با پول خودشون منو
فرستادن آمریکا، شاید بیست و سه چهار سالم بود... ایشون بزرگی کردن؛
همه مخارج عملو دادن؛ بعد که برگشتم چند ماه بعدش صیغه مادرم تموم
شد.

گفت، پس شما هیچ نسبتی با منصور پروا ندارید؟

گفت؛ نه. چه نسبتی؟ جز اینکه پدرم سرایدار ویلاشون بود...

گفتم؛ ازدواج کردید؟

مکشی کرد: نه! راستش یه ذره مشکل پسند بودم... آقای مشکات لطف
کردن پول زیادی برای مهریه به مادر دادن...

قسمت سی ام

پول مهریه مادر به اندازه ای بود که آینده منو تا حدی تامین کنه؛ بتونم دانشگاه برم و...

گفتم؛ آمریکا! عملای زیبایی. چرا؟ عروض و قافیه چرا؟ وقتی مادرتون زیر قرض بود؟

خندید؛ گفتم که، من کمال گرام. میخواستم شاعر شم؛ فکر میکردم استعدادشو دارم! چهره مم فقط دو تا عمل ساده بود؛ از صورتم خوشم نمی‌اومد.

گفتم؛ اما جای زخم کنار چشمتون؟

گفت؛ این؟ مال بعد عمله؛ مهم نیست زیاد! مگه تو ذوق میزنه؟ مال یه تصادف احمقانه ست!

همزمان با مصاحبه، گوشی ام روی ویبره بود؛ علی مدام زنگ میزد؛ نمیتوانستم جواب دهم؛ نمیدانستم چرا انقدر زنگ میزند! اس ام اس دادم؛ با بیتا مصاحبه میکنیم؛ پروانه و کالت و شناسنامه اش درست بود؛ حدود پنجاه و هفت ساله میشد؛ اما چهل ساله به نظر میرسید!

گفتم؛ اخیرا بهار و دیدید؟

گفت؛ نه. مگه زنده ست؟ از وقتی از اون خونه رفتم دیگه هیچکدومو ندیدم...؟ نمیدونم از کی شنیدم بهار خانم همون سال فوت کردن.

گفتم؛ زنده ست؛ شایعه بوده که سر زبونا انداختن... ولی بهار میگه شما رو دیده... همینجا! اداره پلیس.. و شما نشناختیش!

گفت، غیر ممکنه! لوندانه خندید. من بهار خانمو هر جا ببینم میشناسم. چند سالی ازش بزرگتر بودم؛ حتی جزییات چهره ش یادمه و اون جای زخم روی گوشش...

- زخم؟

من و دکتر به هم نگاه کردیم.

بیتا گفت؛ درست اینجا... انگار گوشش چاقو خورده بود... برای همین همیشه موهای بلندشو میریخت رو گوشش...

عکس بهار را روی میز گذاشتم.

گفتم؛ ایشونه؟

به عکس نگاه کرد؛ رنگش پرید.

گفتم، بهاره؟

علی داشت پیام میداد؛ گوشی میلرزید.

بیتا گفت؛ این عکسو از کجا آوردین؟

گفتم؛ دیروز، اداره پلیس.

گفت؛ مگه زنده ست؟

- گفتم که مرگش شایعه بود!

چیزی نگفت. نگاهی با وحشت به عکس انداخت و گفت؛ من فشارم افتاده...
یه کم آب قند میخوام.

به گوشی ام نگاه کردم؛ علی نوشته بود:

- الان میان بیتا سرمدو میبرن.. هیچی نپرسین؛ به دکترم بگو!...

پیام علی را به دکتر نشان دادم؛ در باز شد. دو پلیس آمدند؛ بیتا سرمد! شما
به جرم جعل شناسنامه، گذرنامه و پروانه وکالت بازداشتید! هویت واقعی
شما بیتا سرمد نیست! بیتا سرمد واقعی، اسم یه وکیل مرده ست، که هجده
سال از شما بزرگتر بود و مادر شما تو خونه ش کار میکرد. اسم شما چیه؟

فریاد زد؛ همه تون برین به جهنم!

خواست با لیوان به پلیس حمله کند. پلیس دیگه دستش را گرفت. وحشی
شده بود.

داد زد: هیچ میدونید اینا کین؟ میدونید با زندگی ما چیکار کردن؟
بهار کجاست؟ اون بدکاره روانی کجاست؟ تخم حرومشو دیدم، فکر کردم
خودش مرده.

ازش پرسیدید بچه مال کیه؟

فریاد زد؛ مشکات کجایی؟ یه چیزی بگو مشکات. بشون بگو بچه مال کیه.
بگو مادر من چی شد؟ کدوم گوری غیبت زده؟ بشون بگو!... مشکات!...

قسمت سی و یکم

بیتا یا هر چه اسمش بود، روی میز پریده بود و با تکه ای لیوان شکسته در دستش، همه را تهدید میکرد که اگر به او نزدیک شوند، خودش را می کشد و مدام مشکات را صدا میکرد.

میدانستم که دچار حمله شده است و احتمالا از داروهای دوز بالای اعصاب استفاده میکند. میلرزید و به همه بد و بیراه میگفت. ماموران به دستور مافوقشان دورتر ایستاده بودند.

بالاخره علی همراه مشکات رسید، زن با دیدن مشکات سکوت کرد.

مشکات گفت: روزان! بیا پایین عزیزم.. روزان؟

با تعجب به علی نگاه کردم؛ اولین بار بود که در محیط کار به من لبخند زد؛ فهمید گیج شده ام. رفتم کنار علی ایستادم؛ حس میکردم جز کنار علی، دیگر همه دنیا جای ناامنی ست.

دکتر نشست. روزان در بغل مشکات بغضش ترکید: «جمشید جون!»

نزدیک بود بیفتم؛ سرم گیج میرفت.

مشکات اشکهای روزان را پاک کرد و گفت: تموم شد عزیزم؛ چیزی نیست! حالا باز باهمیم؛ تموم شد.

روژان گفت؛ ولی تو منو از خونه ت بیرون کردی.

مشکات گفت: برای خودت بهتر بود بری؛ اون بار زنده موندی؛ من که همیشه خونه نبودم... معلوم نبود دفعه بعد چه بلایی سرت بیاره؛ همین که زنده موندی، یه دنیا بود برام؛ دیگه نمیخواستم آسیب ببینی!

روژان مگر از بهار چند سالی بزرگتر نبود؟ بهار الان پنجاه و دوساله بود؛ اما این زن کوچکتر به نظر میرسید. سن‌ها! سینا گفت، به موضوع سن هایشان دقت کنید! برای تغییر تاریخ سن‌هایشان را دستکاری کرده بودند؛ اما چه ماجرای انقدر مهم بود که یک خانواده، با هم، چنین کرده بودند؟

به علی گفتم: روژان مرادی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

گفتم مگه پرستار بیمارستان نبود؟ از بهار بزرگتر نبود؟

گفت: پرستار بود؛ اما پرستار بهار! مشکات آورده بودش که تو دوران حاملگی از بهار نگهداری کنه؛ یه سال از بهار کوچیکتر بود؛ به خاطر جراحی، جوونترم به نظر میاد. پلیسم سنشو نمیدونست؛ شناسنامه نداشت؛ اما اسناد تولدشو تو روستاشون پیدا کردیم. وقتی به اون خونه اومد، سیزده ساله بود.

مشکات در حالی که پشت روژان را نوازش میکرد گفت؛ یادته بت قول دادم دیگه نذارم کسی بت آسیبی برسونه... من سر قولم موندم؛ فرستادمت خارج

تا چهره تو عوض کنی! پیانو که دوست داشتی یاد گرفتی؛ خونه خودتو داشتی...

روژان گفت؛ من فقط کنار تو خوشبختم؛ تو گفتی اون مرده؛ گفتی حالت بده و داری یه مدت میری یه جای دور؛ دروغ گفتی؟

مشکات گفت: من مجبور بودم به همه اون دروغو بگم؛ پلیس به مرگ منصور شک کرده بود؛ جریان قرصا لو رفته بود؛ پرونده داشت باز به جریان می افتاد؛ همه چیز از دست میرفت؛ همه زحمتای من! به جاش من که هر هفته می اومدم اصفهان دیدنت؛ من تنهات نذاشتم گنجشکم! هیچوقت نمیذارم؛ میدونی؛ عاشقتم...!

قسمت سی و دوم

مشکات گفت: مجبور شدم به مادر بهار حقیقتو بگم و این نقشه رو بکشیم تا پلیس دست برداره...

گفتم: کدوم حقیقتو؟

علی گفت: یه حقیقت ساده که همه شون از ما پنهان کرده بودن؛ منصور سالها پیش، همه املاکشو به اسم دختر کوچیکش، بهار کرده بود تا به هجده سالگی برسه. جمشید مشکات، شوهر و قیم بهار بود و بقیه تا وقتی میتونستن تو ملکاشون زندگی کنن که بهار زنده بود؛ اگه بهار میمرد خونه‌هام مثل حسابای بانکی منصور، به خیریه بخشیده میشد؛ خیریه مادر سیمین...

گفتم؛ ولی چرا؟ منصور که از بهار متنفر بود؟ چرا همه املاکشو به اسم اون کرده بود؟

علی و مشکات به هم نگاهی کردند.

علی گفت: کی میگه منصور از بهار متنفر بود؟ ما؟ مادر بهار؟ مشکات؟ اما واقعیت این نبود؛ منصور بهارو دوست داشت؛ در واقع تنها کسی رو که تو دنیا دوست داشت دختر کوچیکش بود، بهار! و دومین کسی که دوست داشت مادر سیمین بود؛ سمانه!... اولین عشق دوران جوانیش! دختری که

تو خونه‌ی اونا کار میکرد؛ مادر سیمین مستخدم خانواده منصور بود؛ پدر منصور هیچوقت نمی‌داشت تک پسرش با یه دختر کارگر فقیر عروسی کنه... دختره رو بیرون کرد، شب توی برف...

منصور فقط هیجده سالش بود؛ همسن آرش؛ نتونست برای سمانه، مادر سیمین کاری کنه... فقط می‌دید که دختر بیچاره رو تو برف، توی ماشین انداختن و بردن... پدر منصور، پروای بزرگ، نزول خوار سنگدلی بود. منصور فقط تو عمرش همین دو نفرو دوست داشت... املاکو به اسم بهار کرد، تا هم از دست طلبکارا در امان باشن، و هم بهار تا آخر عمر تامین باشه. پولای نقدو هم داد سمانه، مادر سیمین... برای خیریه، خودشون و البته یه ماهانه خوب مقرری برای بهار. بقیه خانواده، هیچی...!

اگه بهار زنده بود، میتونستن از اجاره‌ی ملکای اون زندگی کنن؛ اون همه زمین و خونه، همه، دست قیم بهار بود؛ یعنی مشکلات! چون شوهر قانونیش بود؛ البته فقط تا هیجده سالگی بهار؛ بعدش پزشک قانونی تصمیم می‌گرفت. برای همین مشکلات شناسنامه بهارو عوض کرد. میخواست سالهای بیشتری قیم بمونه؛ ولی منصور فهمید.

قرصای منصورو بهار برنداشت، مشکلات برداشت! دعوای دو تا مرد بود... اما مشکلات انداختن بهار بیچاره... همه باور میکردن؛ چون پدرش براش حکم عقب موندگی ذهنی گرفته بود و اون دکتر دروغگو، مقصر بود که به اونم بعدا میرسیم و به خیلی چیزای دیگه که آقای مشکلات برای ما میگه...

گفتم: گیج شدم علی! یعنی منصور، دخترش بهارو دوست داشت؟ اما باز
دادش به مشکات پولدوست؟ آخه چرا؟

علی گفت؛ مفصله...

مشکات گفت؛ اینجا نه؛ جلوی روزان نه! خواهش میکنم.

علی گفت، تظاهر کردی بهار مرده؛ خودت میدونی چرا... برای روزان اصفهان
خونه گرفتی؛ مدام میرفتی دیدنش؛ تو و روزان هنوز زن و شوهرید.

مشکات گفت؛ یه آدم کثیف، نمیتونه عاشق بشه!؟

علی به من گفت، بریم بیرون...!

قسمت سی و سوم

با علی در یک فست فود نشسته بودیم.

گفت؛ چی میخوری؟

گفتم: هرچی خودت میخوری. حوصله فکر کردن درباره غذا نداشتم.

گفت: چیه؟

گفتم؛ وقتی تو اداره پلیس کنارت وایسادم داشتم بیهوش میشدم؛ کاش دستمو میگرفتی!

گفت، بین شغل من!

گفتم شغل تو! پس من چی؟ مادری من؟ احساس من؟ عشق من؟ انتظار من؟ هیچوقت هیچی خواستم؟ از طلاقم تا حالا منتظر بودم یه بار فقط همون علی بشی که باهم دم پادگان وضو گرفتیم؛

گفت: تو ناراحتی عزیز؛ مشکل چیه؟

چند جوان به ما نگاه میکردند؛ نمی دانم چه چیز ما برایشان جالب بود؛ شاید کاپشن چرم علی... یا موهای گندم طلایش...

گفتم؛ چند وقته اینا رو میدونی به من نگفتی؟

گفت: سه ساعت قبل از تو!

گفتم: دیگه چی میدونی؟

گفت: اینکه این ایام بی هماهنگی با من دنبال این پرونده نمیری!

گفتم، چیه برام نگرانی؟...

گفت: اوضاع خیلی خوب نیست؛ موضوع فقط قتل و آدم ربایی خانوادگی

نیست؛ موضوع مهمتريه؛ پای پلیس بین الملل وسطه!

گفتم: علی من خیلی تنها بودم؛ شبای زیادی با عکس تو حرف زدم؛ خجالت

نمیکشم بگم عاشقتم؛... میدونی؛ بم اعتماد کن!

گفت، چون یه دفعه شورشی میشی بت نمیگم!

گفتم این روزانه؟ درسته؟ بعد از عملای جراحی و یه مدت زندگی تو آمریکا،

مشکات دووم نمیاره؛ برش میگردونه؛ خونه کوچیکی تو اصفهان براش

میگیره و رسما هر هفته همو میدیدن؛ ولی مگه یه مادر کور تو کردستان

نداشت؟

گفت؛ نه مادر کور داشت؛ نه مادری که صیغه مشکات شه! برای رد گم کنی

اونا رو گفت. مادرش بهیار بیمارستان بود؛ دخترشم با خودش میبرد سر کار؛

بعد اتفاقی میافته... و مشکات تصمیم میگیره از اون دختر مراقبت کنه؛ تو

خونه ش، به اسم پرستار بهار، مدارک بهیاری مال مادر روزانه.

اینجا ما گول خوردیم؛ چون اسم مادر روژان، «روژانو» بود و چون با پسر عموش عروسی کرده بود، فامیلشم با روژان یکی بود؛ ما فکر کردیم مدارک روژانه و به سن توجه نکردیم!

گرچه فقط هفده سال از دخترش بزرگتره؛ مادره مرده... اما روژان زنده ست و سالها عاشق مشکات بوده... مثل شوهر، مثل پدر، برادر؛ همه چی... برای همین حرفای مشکاتو درست قبول داشته.

مشکات به دروغ بش میگه پلیس برای جریان قرصای منصور، دنبالشه و هی آدرس عوض میکنه؛ پس بهتره اصفهان بمونه و دنبالش نیاد؛ مشکات میاد دیدنش. روژان ساده هم که شنیده بهار مرده باور میکنه.

گفتم، اما آرش، صوفی، پرویز، سیمین و دکتر هوشنگ... همه بی جواب موندن!

علی گفت: مشکات همه چیزو میدونه؛ اون و بهار... باید اعتراف کنه.

گفتم: اون مرد حاضره بمیره چیزی نگه؛ حس میکنم یه راز مخوفی داره.

گفت؛ اگه بدونه روژان در خطر، شاید حرف بزنه.

گفتم؛ اما روژان که در خطر نیست.

گفت؛ هست؛ اتفاقا هست. بریم... مشکات باید حرف بزنه...!

قسمت سی و چهارم

گفتم: اون مرد حاضره بمیره چیزی نگه؛ حس میکنم یه راز مخوفی داره.

گفت؛ اگه بدونه روزان زندانی میشه، حرف میزنه.

گفتم زندانی به خاطر هویت جعلی و همدستی با مشکات؟ اون خودشم یه قربانیه... نمی‌فهمم... اصلا برای چی سرخود، خودشو وکیل خانواده معرفی کرد و از اصفهان اومد اینجا که لو بره؟

گفت، چون خبرو تو روزنامه خونده و یاد مادرش افتاده... اون یه کینه قدیمی از این خانواده داره... مادر روزان، روزانو مرادی که جلوی مردای پولدار خودشو مریم معرفت معرفی میکرده و سعی میکرده ازشون اخاذی کنه، همون خانمیه که به خاطر سفته هاش و پیشنهاد کریه منصور، تو دفتر منصور بهش تجاوز شد و کشته شد...

بهار پشت پاراوان دیده بود... و مشکات خیلی زود میفهمه که اون زن کیه؛ و یه دختر بچه یتیم به اسم روزان داره... مادر روزان، صبحا خونه مردم کار میکرده؛ شبام بهیار بیمارستان، و گاهی... تو کار خلاف با مردای خلافی که آشناس میکردن، جنس رد میکرده و چیزای دیگه... به اسم جعلی مریم معرفت... دخترشم خبر نداشت... شوهرشم که، معتاد و زندانی....

مشکات کلی پول به سمانه میده تا تو خیریه، از روزان مراقبت کنن؛ سالها بعد که بهار حامله میشه؛ روزانو از پیش سمانه برمیکردونه که بشه پرستار بهار.

مشکات عاشق هوش و موهای پرکلاغی روزان بوده... شبیه مادرخودش... و میدونه اون بچه، بی مادر و بی پناهه؛ ظاهرا پرستار بهاره؛ اما کم کم مشکات با کمک شعر و موسیقی و تاتر و... هر چیز دیگه دختره رو عاشق خودش میکنه... و روزان بی پناه، زن دوش میشه؛ تا اون شب دعوا و پرت شدن از پله.

گفتم، اینارو میشد حدس زد. چیه این داستان تو رو جلب کرده؟

گفت، اولاً جون آدمایی که در خطرن؛ ثانياً این! عکس کهنه ای از جیبش در آورد؛ دختر جوان بچه سالی بود.. شکل بهار، مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشندن... اما با لباس محلی... شاید سیزده ساله.

گفتم ؛ بهاره؟ گفت؛ اینو تو روزنامه های قدیمی پیدا کردم... اسم مشکاتم تو گزارش بود و... یک نفر دیگه... ماجرا مال سالها پیشه... پلیس شهرستان حتی پرونده مختومه رو گم کرده... بیا بریم! مشکات میخواد برامون ماجرا رو بگه! کلید رمز این معما پیش اونه.

گفتم؛ صوفی کجاست، میدونی...؟

گفت؛ لابد پیش خانواده ش؛ چطور؟

گفتم؛ هیچی...

برای بازجویی مشکلات رفتیم...

تو ماشین بهم گفت: کاش هیچوقت خبرنگار نمیشدی... اصلا کاش یه زن عادی بودی؛ گاهی حس میکنم بدت نمیاد با مرگم، بازی کنی...

گفتم: من برنده میشم؛ مطمئن باش؛ اما مشکلات... من روانشناسم، میتونم به حرفش بیارم؛ بسپرش به من!

گفتم؛ میخوام با شیوه تاتر درمانی ازش اعتراف بکشم.

علی چنان نگاه خاصی به من کرد که فقط خنده ام گرفت. جدی حرف میزد. روزان در خطر بود؛ چون با هویت جعلی زندگی کرده بود؛ من هم در خطر بودم، چون هنوز جوان بودم و سخت عاشق...

مشکلات با دیدن من لبخند مودیانه ای زد.

گفت؛ فکر کردن، رو زنا نقطه ضعف دارم؟

گفتم؛ زنا نه! بچه ها... چه رازی داری که همیشه دورت پر بچه ست؟ بهار، روزان، سیمین و حتی آرش، صوفی و اونای دیگه.. من که میدونم اسم این بیماری چیه!

رنگش پرید...

قسمت سی و پنجم

به مشکلات گفتم: فکر کردی شک نکردم چرا همیشه بچه ها رو دور خودت جمع میکنی؟ رشته مه... تو مریضی... باید درمان شی. هر چقدرم از عمرت باقی مونده باشه. مثل یه آدم سالم زندگی کنی...

مشکلات، لحظه ای سکوت کرد و گفت: فکر نمیکنی اشتباه گرفتی خانم دکتر؟ اونی که مریضه، من نیستم...

گفتم: پس چرا جز چند تا بچه هیچوقت کسی تو زندگیت نبوده؟

گفت: تو زندگی حاج علی ام هیچکس نبوده، پس مریضه؟

بی اختیار سرخ شدم...

گفت: دیدی من برات جواب دارم. به تو گفت عروسی کن، کردی... خودش چی؟ نکنه تارک دنیا بوده یا خواهر روحانی؟

گفتم: اجازه نمیدم راجع به ایشون صحبت کنی!

گفت: دیدی حالا!... اومده بودی منو عصبانی کنی... خودت عصبانی شدی!... حالا خوب گوش کن. نه از تو خوشم میاد. نه از اون پلنگت!... اما به خاطر روزان، که مثل آسمون پاکه، یه کمی از ماجرا رو بهتون میگم. به شرطی که دیگه اون دختری اذیت نکنید و ازش چیزی نپرسین... من فقط یه خرده از

ماجرا رو میگم... بقیه شو تو و پلنگت، با هوش سرشارتون، باید حدس بزنین.... علی را صدا کردم.

از اینجا به بعد، روایت جمشید مشکات را من تعریف میکنم. به دو دلیل ساده... نمیخواست از زبان خودش نوشته شود و رنگ اعتراف بگیرد. دوم این که من نویسنده ام و بهتر از او تعریف میکنم.

ساله‌پیش... هزار و سیصد و سی و سه... دو پسر خاله برای یک تفریح دسته جمعی، یعنی شکار، در یکی از املاک پدربزرگ معروف یکی از آنها، یعنی پدربزرگ مرحوم و معروف منصور پروا، مهمانی میگیرند... آن دو پسر خاله، منصور پروا و جمشید مشکات بودند.

منصور چند سالی بزرگتر بود. مشکات تازه دوران سخت نوجوانی را میگذراند. روز بعد از مهمانی که همه میروند، منصور و جمشید هر دو مستند... و در آن خانه ی روستایی تنها... حوصله شان سر میرود. تفنگهایشان را برمیدارند که برای شکار قرقاولی چیزی بیرون بروند...

در طول راه منصور از شدت مستی، تلو تلو میخورد... و جمشید کمکش میکرد که تعادلش را حفظ کند. آنقدر با هم صمیمی بودند که برخی رازهای خصوصی شان را به هم بگویند...

منصور به جمشید گفت که هفده سالگی عاشق سمانه؛ مستخدم مادرش شده است. دختر لاغر اندام و زیبایی که از روستا برای کار به خانه‌ی آنها آمده بود... گفت که سمانه غرور زیادی داشت و مذهبی بود و هرگز اجازه

نداد منصور به او نزدیک شود و منصور هم آنقدر عاشقش شده بود که نمیخواست به زور تصاحبش کند. میخواست با او عروسی کند. اما پدرش مخالفت کرد. عروسی با دختر کلفت!!! جزء رسوم خاندان خلافتکار پروا نبود.

پدر منصور به او میگوید؛ برو به زور تصاحبش کن! یک دختر کارگر که بیشتر نیست! کسی را هم ندارد. وقتی تصاحبش کردی، هوست کم میشود و میفمی که این عشق نبوده و فقط شهوت است. آینده ات را خراب نکن. تو باید با دختر یک خان عروسی کنی...

اما منصور دلش نمی آید... سمانه معصوم و با شخصیت بود و منصور چند روزی از آن خانه میرود که سمانه را نبیند و وسوسه نشود.

شبی که برمیگردد؛ در انبار گندم، سمانه را تنها پیدا میکند. سمانه غافلگیر شد. چون روسری سرش نبود. منصور به زور او را میبوسد. قصد بدی ندارد. بی اختیار او را میبوسد و نمیخواهد اذیتش کند. سمانه گریه میکند.

همان موقع چنگیز پروا که خبر برگشت پسرش را شنیده است سر میرسد، با دیدن آن دو در آن حال، به منصور دستور میدهد که سمانه را تصاحب کند و گرنه با شلاق سمانه را سیاه میکند.

منصور چنان خون جلوی چشمانش را میگیرد که شلاق را از دست پدرش میگیرد و به پای پدرش میزند... چنگیز پروا که از عصیان پسر هجده ساله اش غافلگیر شده است، دستور میدهد که همان شب سمانه را در برف سوار ماشین کنند و به جایی ببرند. جایی که منصور نمیدانست کجاست.

سمانه‌ی گریان را به زور میبرند... و منصور هر چقدر روی برف لغزنده، دنبال ماشین میدود، نمیتواند به آنها برسد... اما با خودش عهدهی میکند. حتی اگر یک روز از عمرش باقی مانده باشد سمانه را پیدا کند و تلافی این ظلم پدری را انجام دهد.

جمشید میپرسد: پیداش کردی؟

منصور میگوید: هنوز نه... اما سرنخش را دارم. پی ایش میکنم.

منصور آن موقع زن و یک دختر به نام دریا داشت. پدرش به زور دختر یکی از خان‌های ثروتمند محلی را برای او میگیرد.

در بیست و یک سالگی زن و بچه داشتن، آن زمان کاملا طبیعی بود. به خصوص اینکه تک پسر و وارث کل خاندان هم باشی...

همان موقع که منصور مشغول درد دل برای مشکلات است، صدای زیبای آوازی را میشنوند... یک دختر روستایی نوجوان با کوزه‌ی آب، از چشمه برمبگردد و برای خودش در بیشه آواز میخواند.

دخترک زیباست و صدای دلنشینی دارد. هردو مرد انگار جادو شده اند... شانزده، هفده ساله به نظر میرسد... سربند و لباس روستایی زیبایی دارد. مثل فرشته هاست.

اینها را مشکلات برایم گفت: فکر کردیم پری میبینیم. دختران آن روستا زیبا نبودند... اما او فرق داشت... اسمش بمانی بود... انگار از جنس آدمیزاد

نبود. پس از سه بچه ی مرده به دنیا آمده بود، برای همین نامش را بمانی گذاشته بودند...

منصور به او می گوید؛ پس اسمت بمانی است... چه اسم قشنگی...

و به سمت دختر میروود. دختر کوزه اش را محکم تر میگیرد. انگار تنها وسیله ی دفاع اوست، و کمی عقب میروود.

منصور مست است و تعریف خاطره ی سمانه، اذیتش کرده است و زن خودش را دوست ندارد...

اینها را مشکات گفت. مشکات گفت: حس خطر کردم. دختر هم از چشمان سرخ منصور ترسیده بود. خواستم منصور را دور کنم و حواس او را به شکار و قرقاولها پرت کردم. اما منصور راه بمانی را بسته بود و به او خیره شده بود. زیر لب میگفت؛ قرقاول که اینجاست...

مشکات گفت: می دانستم اتفاق بدی خواهد افتاد و افتاد... کوزه ی آب از دست بمانی افتاد و شکست... التماس میکرد. به دست و پای منصور افتاده بود. اما چیزی جلو دار منصور مست نبود.

مشکات گفت؛ یا باید او را میکشتم که قطعا چنگیز پروا اعدام میکرد یا فقط تماشا میکردم. دچار چنان شوکی شده بودم که زانوانم میلرزید. اولین بار بود زنی را در آن وضع میدیدم. حتی نمیتوانستم یک تکه سنگ پیدا

کنم و به سر منصور بگویم. انگار سپیدی و زیبایی بدن بمانی مرا جادو کرده بود.

همانجا مثل سنگ ایستاده بودم و صدای جیغهای بمانی و نفسهای وحشی منصور را میشنیدم... انگار منصور انتقام تمام دنیا و نفرتش از زن سردش را از آن دختر بیچاره میگرفت... دختر بی حس شده بود. موهای بلند روشنش روی صورتش ریخته بود. حتی دیگر گریه نمیکرد. خیره بود... انگار از درون مرده بود.

منصور تفنگ را از دستم گرفت و گفت؛ حالا نوبت تویه! وحشت کردم. دیوانه شده بود.

گفت، برای من ادای پسر خوبای خانواده را درنیار!... دیدم چطوری نگاش میکردی. بیا. بمانی دختر خوبیه. اجازه میده! مگه نه بمانی؟
بمانی چشمان پر اشکش را بست...

به زور مرا به سمت بمانی هول داد و دیگر نفهمیدم چه شد!

قسمت سی و ششم

... وقتی به خودم آمدم که منصور تفنگ را به سمت بمانی نشانه رفته بود.
گفت به همه می‌گیم یه دفعه از پشت درختا بیرون اومد. ندیدمیش...
تصادفی تیر خورد...

گفتم؛ چرا بمیره.

گفت: الان دیگه مرگ براش بهتره. دو تا مرد بهش تجاوز کردن! فکر کردی
خانواده ش بفهمن نمیکشنش؟ زودتر از همه، خودشون برای آبروشون،
میکشنش... اینجا رسمه! بی آبرویی از مرگ بدتره... پدربزرگمو اینجا همه
میشناسن. پدرمم همینطور.

اسم چنگیز پروا بیاد، همه میترسن! مثل موش میرن تو لونه! هر جمعه سر
مزار پدربزرگم جمع میشن. نذری میدن. ما برای اینا مهمیم. رعیت مان.
نمیفهمی؟ همه شون رعیتن... دختراشون مال ماست...

تو چه مرگت شده؟ هیچکس از ما شکایت نمیکنه... جرات نمیکنه....

و تفنگ را به سمت بمانی نشانه گرفت...

گفت؛ اینم سهم شکار قرقاول امروز ما....

بمانی قطره اشکی ریخت.

مشکات گفت: تو رو خدا نکشش!... گناه داره. به هیچکس هیچی نمیگه... مگه نه بمانی؟

بمانی دستهایش را روی صورتش گذاشت... حتی نمیتوانست گریه کند.
فقط آرام گفت: منو بکشید...

شاید اگر این جمله را نگفته بود، منصور ماشه را کشیده بود. اما صدای ضعیف و امری بمانی یک لحظه او را سست کرد و من از همان لحظه استفاده کردم و تفنگ را از منصور گرفتم و به سمت منصور نشانه رفتم...
گفتم؛ بخوای بکشیش، میکشمت!... میرم بالای دار، ولی قسم میخورم میکشمت...

تازه فهمیده بودم چکار کردم!... مشکات اینها را گفت...

دختر ناله میکرد: مرا بکشید!

منصور به چشمان من نگاه کرد و شاید ترسید. شوخی نمیکردم. حس گناه شدیدی داشتم و واقعا او را میکشتم....

منصور روی زمین تفی انداخت و دور شد. من دامن بمانی را روی تنش انداختم. آخرین بار نگاهش کردم و دنبال منصور رفتم.

بمانی پایم را گرفت...

- منوبکش... با تفنگ. سنگ... هرچی... خواهش میکنم... تو رو خدا! تو رو به حضرت زهرا!...

پایم را کشیدم. گفتم: زندگی کن!

و رفتم...

ده ماه بعد؛ در خانه ی چنگیز پروا را میزنند... پیرمردی، نوزادی را در سبدی سپید تحویل چنگیز پروا میدهد و میگوید:

- پدر بمانی او را نکشت، چون بمانی به بهانه ی کار برای یک خانم پیر و علیل روستا از خانه گریخت... اما موقع زایمان مرد...

حالا که پدر بمانی ماجرا را از پیرزن روستا شنیده بود، بچه را برای پروا آورده بود. بیا این نوه ات... درست بزرگش کن... تا خون بمانی همه ی زندگی را غرق نکند.

دختر بچه ی زیبایی بود. شکل بمانی... اما دختر منصور بود یا مشکات!!؟

مشکات شانزده ساله بود و زن نداشت... پس باید میگفتند بچه ی منصور است...

منصور گفت: چند سال خانه ی من می ماند تا زن بگیری... بعد این تخم حرام را میبری... بچه ی هر کدامان که باشد، فقط چند سال اول خانه ی ماست... لذتش را باهم بردیم... بدبختی اش را هم نصف میکنیم!

اسم بچه را بهار گذاشتند. خواهر دوم دریا و طوری صحنه سازی کردند که انگار بچه‌ی منصور از زن دوم پنهانی اش در روستاست...

زن دومی وجود نداشت. فقط صحنه سازی بود. زن دومی که موقع وضع حمل مرده بود. همه چیز صحنه سازی بزرگ چنگیز پروا، پدر منصور بود، تا بهار مدتی به عنوان دختر دوم منصور از زن تخیلی روستایش، در آن خانه زندگی کند...

جمشید مشکات هم، از ترس و حس گناه، فوری به آلمان رفت... ظاهرا برای ادامه ی تحصیل... اما خودش میدانست که نمیتواند آن بچه را ببیند... اصلا دیگر نمیتواند آنجا و در آن شهر نفس بکشد... اینطوری بود که بهار، دختر دوم منصور شد...

مشکات سیگاری روشن کرد و گفت؛ بقیه شو خودت و پلنگت دنبالش بگردید...

علی بلند شد.

فکر کردم میخواهد مشکات را بزند... اما از اتاق بیرون رفت...

میدانستم که نمیتواند بماند... میدانستم من دوام میاورم... اما اکنون، پلنگ کوهستان، جایی زیر چنارهای حیاط گریه میکرد...

میدانستم روی بچه ها حساسیت دارد و شاید به همین خاطر؛ وارد این پرونده شده بود و یا چیزهایی که هنوز میدانستم...

کاش میشد به حیاط بروم، دستم را دور گردنش بیندازم و آرامش کنم...

کاش میشد...

قسمت سی و هفتم

فکر کردم علی میخواهد بلند شود و مشکلات را بزند. اما از اتاق بیرون رفت.

میدانستم من دوام میاورم. ولی اونه.

میدانستم اکنون زیر چنارهای حیاط، پلنگ کوهستانی گریه میکند.

میدانستم روی کودکان حساسیت دارد. کاش میتوانستم دستم را دور گردنش بیندازم و آرامش کنم. اما نمیشد...

هرگز چیزی که بخواهی آن لحظه نمی شود!

پیدا کردن پدر بهار برای ما خیلی مهم نبود. یک آزمایش ژنتیک ساده از بهار و مشکلات همه چیز را معلوم میکرد. به هر حال این گناهی بود که این دو نفر انجام داده بودند و حالا خیلی چیزها معلوم شد. اینکه چرا مشکلات، هرگز به بهار دست نزد و از او مثل دختر مریضش نگهداری کرد. اینکه چرا منصور همه ی ارثش را به اسم بهار کرد و او را به عقد مشکلات درآورد...

پس از دیدن صحنه قتل آن زن بدهکار بیچاره در دفتر منصور، دیگر جای بهار در خانه ی آنها نبود. بهار دچار توهمات ذهنی شده بود و تاثیر این صحنه، تعادل روحی اش را به هم زده بود. منصور او را دوست داشت و نگرانش بود، ولی از بیماری او میترسید و از شاهد بودنش!

هفت سال از بهار نگهداری کرده بود. سه سال دیگر صبر کرد. حال بهار بهتر نشد. به مشکات نامه نوشت که زودتر به ایران برگردد. حالا نوبت پدر بودن اوست.

مشکات زن نداشت و طبق قانون نمیتوانست فرزندخوانده قبول کند. پس راهی نبود جز اینکه ظاهرا بهار را به عقد مشکات درآورند. بهار حدودا ده ساله میشد که با مشکات هفده سال بزرگتر از خودش، ازدواج کرد. پس تفاوت سنی آن دو فقط هفده سال بود. نه بیست و سه سال! و به قول سینا، تمام این تاریخهای غلط برای ردگم کنی بود.

آنها باید یک باند یا آدم قوی می شناختند که راحت شناسنامه عوض میکرد، مرده قلبی را در قبری می خواباند و همه چیز را مدام اصلاح میکرد. یک آدم باهوشتر از مشکات و منصور، کسی که توانایی جعل اسناد یا خرید و خاکسپاری جسد آدمهای بی هویت را داشت.

او سرنخ تمام ماجرا بود. ولی که بود؟ و چه نسبتی با این خانواده داشت؟ و آیا به جز پول، چیز دیگری هم عایدش میشد؟

فکر کردم باید با بهار حرف بزنم. در خلوت! او که هرگز عقب مانده نبود. دو شخصیتی بود، و اگر واقعا بیمار بود، شخصیت تیزهوشش خیلی چیزها را میدانست.

بهار داشت نقاشی میکرد، یک مرد را میکشید و خط خطی میکرد...

گفتم: این کیه؟

جواب نداد.

گفتم، خب چرا خط خطیش میکنی. خوب بود که!

گفت: از کجا میدونی؟

صدایش عاقل بود. احتمالا شخصیت باهوشش بود.

گفتم: آخه خوشگل کشیدی!...

گفت: منم فکر میکردم خوشگله!

گفتم: نبود؟

گفت: چرا. ولی کثافت بود!...

و نقاشی را بیشتر سیاه کرد... حدس زدم به جواب سوالم، خیلی نزدیک شده‌ام.

گفتم من میشناسمش؟ یه دکتره... نه؟

گفت: نه! دکتر دوست ندارم!...

قسمت سی و هشتم

گفتم: مشکاته؟

گفت: مشکات آدم بدبختیه. اما منو اذیت نمیکنه.

گفتم: خب بم بگو کیه؟ من گولشو نخورم!

گفت: از تو میترسه. سراغت نییاد. اما سراغ من اومد. گفت ازم نمیترسه.

گفت، براش مهم نیست من مریضم. موهامو نوازش کرد... گفت دوسم داره.

گفت، همیشه دختری شبیه منو خواب میدیده.

گفتم؛ تو چیکار کردی؟

گفت: بوی عطرش... میشنوی؟ من هنوز یادمه. هنوز اینجاست.

گفتم: تو چیکار کردی؟

گفت: فرار کردم. ترسیدم. چون دوش داشتم... خوشگل بود. بوی عطر

میداد، موهای منو نوازش میکرد. به مشکات گفتم... مشکات گفت: حق

نداری دیگه باش تنها باشی. گفت اون خطرناکه!

گفتم: خب حرف مشکاتو گوش کردی؟

گفت: نه! مشکات شوهر من بود. اما به من دست نمیزد. حتی موهامو نوازش نمیکرد. اما اون نوازش میکرد. اینجوری!..

بهار موهای مرا از روی شال نوازش کرد.

گفتم مشکات نمیخواست تو رو اذیت کنه.

گفت: عروسی که میکنی؛ باید زنتو دوست داشته باشی، وگرنه زن دلش میشکنه. من زن مشکات بودم. اما حواسش تو کتاباش بود. هیچوقت اتاق من نیومد. اما اون...

گفتم؛ اون چی؟

گفت: دوستم داره. منو میخواد. طلاق منو از مشکات میگیره. با هم میریم یه جای دور! مشکات خونه نبود. گفت: منو دوست داره.

گفتم: همون که بوی عطر میداد؟

گفت، آره.

لبش را گزید.

- وقتی زن میگیری باید دوشش داشته باشی. بم گفت: مشکات بت دست نزده. پس دوستت نداره. باید زن خودم بشی.

گفتم: چطوری اومد تو؟ مگه مشکات نگفت باهاش تنها نباش.

گفت: خودم درو باز کردم. خودم گذاشتم بیاد تو. دوست داشتم بوی عطرشو بشنوم. دوست داشتم موهامو نوازش کنه. دوست داشتم زنش بشم. باهاش فرار کنم، از اونجا برم... تو تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

گفتم: آره، فکرکنم.

گفت: پس میدونی. لازم نبود زورم کنه، من حرفشو قبول کردم.

گفتم: یعنی چی؟

گفت، هر کاری گفت کردم. چون گفت عاشقمه. تا حالا کسی اینو بهم نگفته بود.

گفتم؛ حامله شدی؟! پرویز بچه اونه. نه؟

گفت: آره. بچه ما...

گفتم: پس کو؟ چرا باش فرار نکردی؟

نقاش اش را خط خطی تر کرد.

گفت: دیگه نیومدا!... تنهایی فرار کرد. بدون من! حتی بچه شو ندید!

سرش را روی نقاشی گذاشت و شروع به گریه کرد.

گفتم؛ آروم باش عزیز.

با صدای هفت ساله ای گفت: چشم. به پدرم نگیا! نگی من با اون مرد چیکار کردم. عصبانی میشه.

گفتم: پدرت مرده گلم.

گفت: نه اون نمیمیره. خودش قول داد هیچوقت نمیره! پدرم گفت نمیخواست اون زنو بکشه. زنه داد میزده. پدر فقط خواسته جلوی دهنشو بگیره. اما زنه خفه شده. پدر گریه کرد. پشیمون بود...

گفتم: بهار، تموم شده. اینا مال سالها پیشه.

گفت: نه، تا وقتی پدر گریه میکنه، تموم نمیشه. میشنوی؟ داره گریه میکنه!

گفتم: اون مرد خوشبو، بوی چی میداد؟ بوی دکترا؟

داد زد: گفتم نه! بوی توتون و یه عطر. یه عطر خوب... اسمشو نمیگم
بت...برو!

قسمت سی و نهم

دوان دوان به اتاقی رسیدم که علی پشت کامپیوتر نشسته بود.

گفتم: با بهار حرف زدم.

گفت: خب؟

گفتم: علی، این نفر سوم، یعنی پدر بچه‌ی بهار، هر کی هست، آشناست!...
چون تو اون خونه رفت و آمد داشته...

گفت: خب؟

گفتم: خب چیه؟ مشکات میدونه اون کیه! چرا از مشکات حرف نمیکشید؟!
پس پلیسا اینجا چیکار میکنن؟ اگه اون مردو پیدا کنیم سرخ خیلی چیزا
پیدا میشه!

گفت: مشکات حرف نمیزنه...اون مرد، هر کی هست، مشکات به شدت ازش
میترسه... ممکن نیست حرف بزنه! اما با سینا حرف زدم. تلفنی!...چیزی
راجع به پدربزرگ ناتنیش نمیدونست. فقط میگفت؛ بهار همیشه میگه اون
مرد بوی جنگلای کاج میده، همین!

گفتم: به منم راجع به عطر یه حرفایی زد. یه عطر مردونه‌ای هست بوی
جنگلای کاج میده اسمش چیه؟

علی طوری نگاهم کرد که انگار به یک دیوانه نگاه میکند!

گفت: من از کجا بدونم؟ تو از کجا میدونی؟

گفتم: این بو رو شنیدم. این عطرو یکی از بازیگرام میزد. حتی فکر میکنم اسم عطرو ازش پرسیدم!

علی گفت: اولاً چهل سال پیش این عطرو میزده. معلوم نیست الان اصلاً زنده باشه! ثانیاً ما که نمیتونیم بریم تک تک آدم‌ها رو بو کنیم ببینیم کی بوی عطر کاج میده!

گفتم: علی جان، مشکلات مودی میدونه!

علی گفت: و حاضره بمیره و نگه! حالا چرا انقدر از اون مرد میترسه خدا میدونه!

گفتم: شاید یه دوست یا آشنای خانوادگیه. کسی که ما فراموش کردیم!

گفت: از همه مردای این دو خانواده بازجویی شده. البته اونایی که ایرانن... چند تاشون اینجا نیستن.

گفتم: شوهر دریا کیه؟

گفت: سالها پیش جدا شده. با یه خرپول بازاری عروسی کرده، به کسی نگفته. پنهانی... تو خارج... مرده تو کار دلاره. اون نیست! چون از این خانواده فراریه. چند سالم به خاطر چک بی محل زندان بوده. بوی عطر نمیده!

گفتم: دریا خواهرخوندهی بهاره. درسته. کجاست؟ چرا ردی ازش تو این پرونده نیست؟

گفت: سر جاشه! بعد از اینکه از خارج اومد، دو تا باشگاه بدنسازی و استخر بانوان زده. چند بار بازجویی شده. اطلاعات جدیدی نداد. چون وقتی دوازده سالش بود، بهار ده ساله رو میفرستن خونه مشکات. چیز زیادی از بهار نمیدونه. جز همین که بچه ی پدرش از زن صیغه ایشه.

گفتم: و اون شب که دریا اومده خونه مشکات، سیمین گفت؛ یه جنازه تو پتو دیده!

علی گفت: یه پتو دیده که خاک شده. نه جنازه! توش هر چیزی میتونه باشه! ما که تو حیاط پشتی فقط جنازه مادر مشکاتو پیدا کردیم. اونم معلوم شد با سکت قلبی مرده. نکشتنش!... بعد از مرگ، یه نفر خواسته با سنگ صورتشو داغون کنه... حالا چرا نمیدونم! چون به هر حال آزمایش ژنتیک، معلوم میکرد که جسد، مادرخونده ی جمشید مشکاته.

گفتم: مگر از روی کینه! یه نفر که از مادر مشکات متنفره!

گفتم: خدایا همه ش فکر میکنم قاتل کنار ماست... خیلی نزدیک... اونقدر نزدیک که نمی بینمش!

قسمت چهارم

گفتم: علی جان؛ بهار تا حالا خیلی ضد و نقیض حرف زده... یه بار گفته، مادرجمشید تو مهمونی دیدش خواستگاری کرد!... یه بار میگه به خاطر پولای بابام همه دنبالم بودن!... یه بار میگه، بابام اون موقع مرده بود. یه بار میگه، نمرده بود!

اگه همه برای پولای باباش دنبالش بودن؛ چرا دنبال دریا نبودن؟ اون دختر بزرگ بود، از ازدواج رسمی منصور... یعنی همه، حتی خود دریا میدونستن که منصور اموالو به اسم بهار کرده؟ این احمقانه ست. اون میخواست یواشکی این کارو کنه!

به نظرم این پرونده یه جاهای خالی داره. له کردن صورت مادر مشکات. خود دریا که بش ارثی نرسیده، اما ظاهرا شاکی ام نیست... دکتر خانوادگی مشکوکشون. رفتن دریا به خونه مشکات، دعواشون و چیزی که تو پتو، زیر خاک کردن و ما پیدا نکردیم! مادر مشکاتم که مدتها بعد مرده. شاید اون پتو رو بعدا از اونجا درآوردن. اما چی توش بوده که خواستن پنهان کنن؟

علی گفت: ببین امروز آدرنالینت حسابی زده بالا!

گفتم: ببین... به بهار شک دارم!... دکترشون و دکتر شایان هر دو میگن اون دو شخصیتیه. ولی منم روانشناسم. به نظرم نیست!

علی گفت، نیست؟...

گفتم: دو شخصیتا، کارای اون شخصیت دیگه یادشون نمی‌مونه. بهار چند بار سوتی داده. با شخصیت باهوشش از ازدواج بچه گیش و نگاه مادر جمشید حرف میزنه... در صورتی که نباید یادش باشه!

علی گفت: اگه دو شخصیتی نیست، پس چیه؟

گفتم: یه تیزهوش! کسی که همه مونو به بازی گرفته. اونم میدونه پدر بچه‌ش کیه. ولی نمیگه! اینا همه دارن از یه نفر یا یه چیزی حمایت میکنن. چیزی که آرش اولش حاضر بود به خاطرش بره بالای دارا!... بین توبیشتر میدونی!

گفت؛ شاید یه چیزایی بدونم... اما مربوط به باندیه که زمانی با این خانواده ارتباط داشته. اما چیزایی که تو میدونی! نه. نمیدونم!...

گفتم، میخوام برم دیدن دریا. آدرس باشگاهشو بده!

علی گفت باشه... ولی مواظب باش!

سوار آسانسور شلوغ اداره‌ی پلیس شدم. بوی عطر شدیدی داخل آسانسور پیچیده بود... جز من و یک خانم محجبه، چهار مرد دیگه داخل آسانسور بودند. عطر کاج... لالیک یا گنزو جنگل، خودشه!

یکی از آن مردان بود که آن عطر را زده بود... آسانسور به همکف رسید. همه بیرون رفتند. کدامشان بود؟ بوی عطر کاج در آسانسور جامانده بود.

پیدایش کردم. لاقل میدانستم یکی از آن چهار مرد است. تصویر یکیشان را در آینه آسانسور به یاد آوردم....

خوش تیپ بود. میانسال و شیک پوش! کجا رفت؟ علی گفته بود تنها دنبال مردان پرونده نروم... اما دیدم در پارکینگ سوار ماشین آخرین مدلش شد.

تنها فرصت بود! آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم، به جز یک دختر بچه‌ی بی دفاع به نام بهار و آن مرد خوش تیپ! به ماشین علامت دادم. پنجره پایین آمد:

- بفرمایین!

گفتم: سلام. ببخشید، میشه منو تا یه جا برسونین!

گفت: بله... بفرمایین! درب طرف دیگر باز شد...

قسمت چهل و یکم

موسیقی غریبه ها در شب، «فرانک سیناترا» را گذاشته بود و بوی عطر کاج ماشین را پر کرده بود. انگشتر عقیق گرانقیمتی دستش بود.

سکوت بود؛ باید از جایی شروع میکردم. آنقدر باهوش بود که منتظر همین باشد و چون میدانستم احتمالا همه چیز را میداند، دروغ فایده ای نداشت.

گفتم: من زیاد اداره پلیس نمیام؛ اما بعضی وقتا به خاطر شغلم...

گفت، بله؛ خبرنگاری!... اما شغل من ایجاب میکنه زیاد اینجا بیام؛ متاسفانه!

گفتم: باشون همکاری؟

گفت؛ وکیلیم؛ ولی الان برای وکالت اونجا نبودم؛ مورد دیگه ای بود خانم یثربی!

شوکه شدم؛ مرا با نام فامیل واقعی ام صدا کرد!

گفتم: شما منو میشناسی؟

گفت؛ تو این پرونده شناختمتون و یه کم راجع بهتون تحقیق کردم! به نظرم اونایی که درباره شما حرف میزنن؛ خودشون از عقده و حقارت روحی رنج میبرن!

گفتم: کی حرف میزنه؟

گفت: حالا... هر کی! شما الان نقش بزرگی تو این پرونده‌ی پیچیده داری؛ حتی یه پلیس نمیتونه آدم باهوشتر از خودشو ببینه!... حسادت!

گفتم: و من افتخار صحبت با چه کسی رو دارم؟

گفت: سردار ارشد!

گفتم: شوخی نکنین!

خندید و گفت، نه؛ واقعا اسممه؛ شایدم مثل شیدا مستور، مستعار،... ولی به هر حال پروانه وکالتم به این اسمه... دیدم داشتن درباره تون حرف میزدن...

گفتم: ببخشید کیا؟

گفت: خانمای مددکار اینجا! میگفتن شما خودت قاطی داری! بعد، هر روز به بهار یه نسبتی میدی! یه روز عقب مونده! یه روز دو شخصیتی، امروزم که شنیدن گفتید تیزهوشه! حرفای دیگه ای هم میزدن که ممکنه خوشتون نیاد!

گفتم؛ مهم نیست، چی؟

- پوتیناتونو مسخره میکردن؛ میگفتن کفش سربازی میپوشه و اینکه آویزونه! یه زن مطلقه ست که سالهاست آویزون یکی از همکارای ارشد اونا، حاج علی نامیه!

بخشید... البته من فقط نقل قول میکنم؛ اونا میگفتن حاج علی، دلش برای این زنه میسوزه؛ وگرنه اصلا دوشش نداره. همه میدونن که حاج علی از یه دختر خانم زیبا و جوون خوشش میاد: صوفی! گمانم اسمش این بود؛ صبحم با هم اومدن اداره پلیس، تو ماشین حاج علی، خودم دیدمشون... دختر قشنگیه... اما این زن مطلقه، آویزونه دیگه!

گفتم: اگه میخواید منو عصبانی کنید، موفق نشدید! حالا نوبت منه؛ این همه سال عطرتونو عوض نکردین؛ چرا؟!

گفت: رنگ زیر پیره نیمم بگم؟ اتفاقا من زن ندارم؛ شاید از حاج علی شما بهتر باشم!...

خواستم محکم بزخم توی گوشش؛ اما آنوقت به هدفم نمیرسیدم! او میخواست مرا عصبانی کند.

گفتم؛ بهارو از کجا میشناسید؟ کل خانواده رو میشناسید و برای دیدن بهار امروز اونجا بودید.

گفت: باید جواب بدم؟

گفتم: بله، لطفا!

گفت: خب، من یه جورایی... با بهار آشنایی قبلی دارم...

گفتم: میدونم پدر بچه شید.

گفت: حیف که اون بچه مرد؛ میخواستم بگیرمش؛ ولی وارث لازم داشتم؛
گفتن نازا شده؛ واقعا حیف اون دختر...

قسمت چهل و دوم

بهار زایمان سختی داشت؛ بعدش نازا شد... من بچه میخواستم!

گفتم: پرویز که نمرده!

گفت: بله، سرو مرو گنده ست؛ اما بچه من و بهار نیست!...

با تعجب نگاهش کردم؛ خندید:

- پس گفتن بچه بهاره، آره؟ گولتون زدن! این خانواده استاد دروغن!... همه، دسته جمعی! و هماهنگ با هم... بچه ما یه دختر نارس بود که تا به دنیا اومد مرد؛ خودم خاکش کردم... میتونم ببرمت سر مزارش، همین الان!

گفتم: پس پرویز کیه؟ آرش واقعا پسرشه؟

گفت: پسرش نیست؛ اما اینکه پرویز کیه، خودتون با هوش سرشارتون باید بفهمید!... آرشم تا قبل از این ماجرا نمیدونست پسر پرویز نیست؛ اما حالا میدونه...

گفتم: صبر کنید!... شما با بهار رابطه داشتید؛ چطوری باش آشنا شدید؟
گفت: وکیل، همیشه محرم خانواده هاست؛ من وکیل منصور و مشکات بودم؛

گفتم: نسبتی دارید؟

گفت: اگه باهوشی چرا میپرسی؟

گفتم: باید نسبتی داشته باشید؛ خیلی نزدیک... اونا وکیل از بیرون نمیارن! دکترم از بیرون نمیارن؛ خلافت از این حرفان... کسی که مدام تو اون خونه‌ی جن زده بتونه بره و بیاد، یا باید فامیل مشکات باشه یا منصور!... منصور تک بچه بود؛ اما مشکات از مادر دومش، دو تا برادر ناتنی کوچیکتر داشت؛ یادمه به ما گفتن هر دو شون خارجن، کوچیکه اتریشه، مازیار... خانواده شم پیدا کردن. اونجا درس میده؛ ولی وسطی!... ردی ازش نیست؛ اردشیر... گمانم همه دنبالشن! ولی چراشو نمیدونم... حتی شنیدم پلیس بین‌الملل!

تو اردشیری! اردشیر اقتداری... پسر دوم خانواده ناتنی مشکات، برادر وسط، برادر بزرگتر از مازیار؛ اما کوچیکتر از مشکات، که مادرش با شما فرق داشت؛ چرا اینهمه سال قایم شدی؟

گفت، واقعا میخوای بدونی؟ پشیمون نمیشی؟ خیلی خب... باشه؛ چون از هوشت خوشم اومد، بهت میگم؛ اما در ازای یه معامله! ما وکیلا هیچ کاری رو بی معامله انجام نمیدیم! دست کم من نمیدم...

گفتم: تو اول بگو! چرا شایع کردی گم شدی؟ آمریکا دنبالت میگشتن! حتی گفتن رفتی آفریقا!

گفت: گم شدم... چون من اون روز اونجا بودم!

گفتم: کجا؟ گفت: تو اون جنگل لعنتی! دوازده سالم بود؛ منو با خودشون
نبردن! هر چی التماس کردم، گفتن، برای شکار بچه ای!...

یواشکی تعقیبشون کردم؛ کارم، همیشه همین بود؛ تعقیب آدمایی که آدم
حسابم نمیکردن! اونجا بودم؛ روز تجاوز به بمانی! پشت درختا... و همه چیزو
دیدم! اونا نمیدونستن!

- و بعد بهشون گفتم و تا آخر عمر ازشون باج خواستی؟

گفت، شاید، ولی کمک کردم؛ خوب شد که اونجا بودم...

گفتم: چه کمکی؟

نگاه معنی داری به من انداخت؛ واقعا باور کردی کدخدای ده بذاره، تک
دخترش برای یه پیرزن علیل کار کنه و جریان حاملگیشم تو روستا نیچه؟
از تو بعیده!

من بمانی رو نجات دادم؛ با سرکیسه کردن اون دو تا؛ بمانی رو از روستا
فراری دادم؛ همه فکر کردن گمشده! من اون پیرمردو با اون بچه، بهار،
فرستادم در خونه ی چنگیز پروا! بمانی تو یه اتاق، تو شهر دیگه در امان بود؛

گفتم: پس نمرده! گفتم یه جای کار میلنگه!

گفت: دو جا! منصور و مشکات!... تو نمیدونی.... مشکات اول تجاوز کرد! کار
خود روباهش بود...!

قسمت چهل و سوم

اردشیر ادامه داد: من اونجا بودم. اونى که اول تجاوز کرد مشکات بود!...

جوابى نداشتم... تمام ذهنیتم به هم ریخت...

گفت: منصور، زن داشت. زن ندیده هم نبود! سالها پیش، به سمانه که عشقش بود، حتی دستم نزد! اما مشکات... وحشی بود. منصور خواست جلوشو بگیره، ولی مشکات لوله‌ی تفنگو گذاشت رو شقیقه دختره.

گفت، اگه منصور نزدیک شه، میکشتش... بعدم منصور وادار به اون کار کرد. انگاردوست داشت این صحنه روبینه... مثل دیوونه‌ها میخندید!... میدونستم جمشید مریضه. اما نه تا این اندازه! مادرم همیشه ازش میترسید. منصور نداشت بمانی رو بکشن...

مشکات، همه ماجرا رو وارونه بت گفته. اون موقع هیچکدوم نمیدونستن بمانی دختر کدخدای دهه. البته کدخدای ده هم، جلوی چنگیز، پدر منصور؛ که ارباب کل اون آبادی بود خم میشد.

اما به هرحال بمانی، دختر کدخدا بود و گم شدنش خیلی سروصدا به پا کرد!... ژاندارما اومدن... روزنامه چیا... شایع شده بود، سربازایی که چند روز پیش، اون اطراف بودن، بمانی رو دزدیدن!

اون روز، وقتی منصور و جمشید رفتن، من کمک کردم بمانی بلند شه. یه جا بیشتر نداشتم که بیرمش... یه آلونک خراب نصفه نیمه، وسط جنگل... که خودم پیداش کرده بودم...

بعد رفتم سراغ زن منصور. همه چیزو بهش گفتم. میدونستم حامله ست و نمی دازه این آبرو ریزی همه جا بیچه! با من اومد. هر کاری که بلد بود کرد تا حال بمانی بهتر شه.

بعد به من پول داد تا با یکی از نوکراش، بمانی رو ببرم شهر... همونجا براش یه اتاق بگیرم. به بمانی قول داد که از منصور مقرری ماهیانه میگیره و براش میفرسته...

من و مش حسن، نوکر زن منصور، نصفه شبی، وقتی همه خواب بودن، بمانی رو زیر علوفه ها قایم کردیم و تا دم ایستگاه قطار بردیم... تو شهر، مش حسن دروغکی گفت، پدر من و بمانیه. یه اتاق گرفت.

گفت: من پسر میریم ده، سر کار. بمانی تنهاست....

اون خانم صاحبخونه، مهربون بود. گفت حواسش به بمانی هست. بهش کار یاد میده...

الان فقط، من ماجرا رو میدونستم، زن منصور و مش حسن....

زن منصور به شوهرش گفت. بش گفت من اونجا بودم و همه چیزو دیدم... تمام ماجرا رو مو به مو برای منصور، تعریف کرد. منصور نمیتونست منکر شه. گفت، پول اتاق و مقرری بمانی رو میده...

جمشید، غیبش زده بود...! همیشه؛ ازش متنفر بودم! چقدر متنفر بودم....

اون بچه ی مادر من نبود. منم بچه ی پدر اون نبودم... بچه مادرم، از مرد دیگه ای بودم... فقط مازیار بچه ی مشکات و مادرم بود. من پسر سلیمان اقتداری، پیشکار سابق اکبر مشکات، پدر جمشید بودم.

پدرم، تازه مرده بود. زن اکبر مشکات هم، مرده بود. مادرم درآمدی نداشت. تازه، خرج منم بود... برای همین، زن اکبر مشکات شد. در حالی که از مشکاتا، اصلا خوشش نمیآمد، به خصوص از جمشید، که با همه دعوا داشت...

من تو اون خونه، خیلی احساس غریبی میکردم...

جمشید و مازیار، فامیلشون مشکات بود. بچه های واقعی اکبر مشکات بودن. من فقط یه پسر خونده بودم.

حالانوبت من بود! وقت انتقام اردشیر اقتداری...!

قسمت چهل و چهارم

حالا نوبت انتقام گیری من بود. چیزی را دیده بودم که جمشید مشکات، وحشت داشت کسی بفهمه. چون جلوی پدرش سعی میکرد خودشو خیلی آدم نشون بده...

حالا بعد از ماجرای بمانی، ناپدید شده بود. قرار شد مش حسن همه کارای بمانی رو به عهده بگیره. مستخدم خانه زاد زن منصور بود و هیچوقت رازی رو از خونواده بیرون نمیبرد. حاضر بود جونشو برای الهه، زن منصور بده...

حالا همه، تو خونواده کمابیش ماجرا رو میدونستن. فقط نمیدونستن چه بلایی سر بمانی آمده! جز من، مش حسن، منصور و زنش....

از جمشید نفرت داشتم. دلم میخواست زودتر بیاد و بفهمه که همه، ماجرا رو میدونن... اما کسی نمیدونست کجا غیبش زده! حتی مامورام برای گشتن خونه اومدن...

به خاطر کدخدا، بابای بمانی همه ی ده بسیج شدن و همه جا رو گشتن. ژاندارما گمشدن جمشید مشکات رو هم گزارش کردن، ولی تو خونه چیزی پیدا نکردن و رفتن.

گمونم تو روزنامه ام عکس بمانی چاپ شد و یه چیزایی از نبودن جمشید مشکات....

پدربمانی، شش ماه بعد از غصه دخترش، دق کرد و مرد.

یادمه بمانی دو تا داداش دو قلو داشت که ازش خیلی کوچکتتر بودن. اسماشون یادم نیست. اونا با قیم، سرپرست خانواده‌ی کدخدا شدن.

ما میدونستیم بمانی تو شهر حالش خوبه. حامله نبود، اما زن منصور بود! دریای یک ساله رو داشت، و باز حامله بود! سر زایمان دریا داشت میمرد و خیلی میترسید...

همون موقع یه نقشه به ذهنم رسید. دوازده سالم بود. ولی پسر سلیمان اقتداری بودم... باهوش‌ترین مردی که همه درباره‌ش حرف میزدن!... می‌دونستم منم باهوشم! نقشه م حرف نداشت.

گفتم: چی؟

و حس کردم دارم میلرزم...

گفت: نه دیگه بانو... نداشتیم!... حالا نوبت تویه!... من تا اینجا رو گفتم، بقیه‌ش طلبت... تو هم باید دینتو ادا کنی. معامله معامله است... اگه بام راست اومدی، راست میام... بقیه ماجرا رو هم بت میگم. اما اگه یه قدم کج برداری، یا سراغ اون رفیق با یال و دم شیرت بری، کاری میکنم که از به دنیا اومدنت پشیمون شی...

گفتم: تهدید میکنی؟

گفت: با یه زن عاشق خبرنگار، که الانم داره به حاج علیش فکر میکنه، چاره دیگه ای هم دارم؟

گفتم؛ از کجا بدونم همه اینا راسته؟ تا حالا کلی دروغ شنیدیم!...

گفت؛ مجبور نیستی باور کنی! منم مجبور نبودم اصلا چیزی بگم!... راست گفتم، چون جمشید آشغال، باید تقاص خیلی چیزا رو پس بده، نه اینکه ادای روشنفکرای منزوی رو دربیاره... زنشو دیدی؟

گفتم: روزان؟

گفت، آره... میدونی گوشه چشمش چی شده؟

- گفت تو یه تصادف...

داد زد: غلط کرد! از اون مشکات قاتل بپرس!

گفتم: چرا بش میگی قاتل؟

گفت: چون قاتله! بهت میگم، همه چیزو... اون جسد توی پتو... اون دختر سوخته تو دره، و آرش عزیز! اما قبلش از تو یه چیزی میخوام!... دنبالت بودم که خودت اومدی سراغم!...

گفتم؛ چی؟!؟

صدایم می لرزید؛ گفت: صوفی!...

قسمت چهل و پنجم

صوفی را برای چه میخواست؟ و چقدر میخواست که به من رو انداخته بود؟ شاید پلیسها هم دنبال همین بودند. یک آدم بی خطر و خنثی مثل من، که اردشیر به او اطمینان کند.

حالا با اطلاعاتی که به من داده بود، کمی از این کلاف سردر گم باز شده بود. اما بهای بالایی برایش میخواست... صوفی زیبا و جوان را چرا باید به او تحویل میدادم؟

این مرد، باهوشتر از آن بود که بیهوده چیزی را بخواهد. حالا میفهمیدم چرا علی مدام در کنار صوفیست و حتی لحظه ای چشم از او برنمیدارد! علی میدانست و من نمیدانستم!

قول هم داده بودم که نگویم. گرچه حس میکردم همه اداره پلیس، آن روز میدانستند من سوار ماشین اردشیر شده‌ام! من یک طعمه بودم و همه چیز، صحنه سازی بود!

حتی شاید بهار، عمدا بوی عطر آن مرد را به میان کشید، و علی از قول سینا تلفنی حرف عطر کاج را زد... چون میدانستند، مظنون اصلی امروز با عطر کاجش آنجاست! و احتمالا من او را میبینم! در راهرو، راه پله و کجا بهتر از آسانسور برای پیچیدن بوی عطر و یافتن آن مرد؟

پس همه چیز، خیلی تصادفی هم نبود. مهره هایی را کنار هم چیده بودند!

به علی گفتم: رفتم هواخوری!

گفت، خوب بود؟

گفتم: علی؛ اردشیر اقتداری رو میشناسی؟

در چشمهایم خیره شد. نمیتوانستم این نگاه مستقیم و پر معنا را تحمل کنم.

گفت: پس دیدیش!

گفتم: چرا بهم هیچی نگفتی؟

گفت: تازه پیداش کردم... دارم روش کار میکنم. به موقعش میگفتم، اگه زودتر میگفتم کنجکاوی تو کار دستمون میداد!

گفتم، چیکاره ست؟

گفت: بگو چیکاره نیست؟ از کارخونه و زمین و ملک و دفتر و کالت بگیر تا آموزشگاه تاتر و مدیتیشن و یوگا و هر چی که فکر کنی... همه کاره و پولدار! خیلی پولدار! وکیل پایه یک و احتمالا بسیار با نفوذ...

گفتم؛ یعنی داداش ناتنی مشکات؛ این همه مدت، جلومون بود و جعل شناسنامه ها و سندا رو انجام میداد؟

گفت، جلو چشممون که نه! مدتهاست زیر نظر پلیس بین الملله...

گفتم؛ چرا؟

گفت، خلاف! احتمال آقا گندایی اونور زده که با هوش بالاشم، هنوز نتونسته روشن سرپوش بذاره! میدونستی صوفی یه مدت، برای اون و مشکات کار میکرد؟ یه چیزی مثل منشی؟ صوفی خیلی چیزا رو میدونه... ولی میترسه بگه... میدونه اونا به کسی رحم ندارن!... تو زندانم پیداش میکنن!

گفتم؛ مگه مشکات و اردشیر با هم کار میکردن؟

گفت: صوفی میگه یه وقتایی! جلسه ها تو خونه مشکات بود. اما صوفی یه چیزایی شنیده...

گفتم، پس اولین ملاقات صوفی و مشکات توسط آرش؟

گفت، آرش بیگناهی... صحنه سازی بود... اونا همو میشناختن! صوفی، خودش به آرش گفته بود یه پدربزرگ بی خطر نداری منو ببری خونه ش؟

گفتم، چرا از خانواده صوفی بازجویی نمیکنین؟!... اونا حتما یه چیزایی میدونن!... اینکه چرا میخواستن به زور بفرستنش بره خارج؟

گفت؛ پلیس میخواد... پیداشون نمیکنن. پدر مادرش مدتی از ایران رفتن...!

قسمت چهل و هشتم

پدر و مادرش حتما یه چیزایی میدونن؛ اینکه چرا میخواستن به زور بفرستنش خارج!

علی گفت: دنبالشونیم؛ اما ایران نیستن! پلیس چند بار خونه شون رفته؛ صوفی تک بچه ست؛ کسی تو اون خونه نبود، جز کلفتشون... که حتی نمیدونست آقا و خانم کدوم کشور رفتن!

گفتم: صوفی کجاست؟

گفت: امنه.

گفتم: بریم خونه شون، شاید سرنخی پیدا کنیم؛ فیلما، آلبومای خانوادگی و...

گفت: من خودم نرفتم؛ ولی بچه ها رفتن، گشتن؛ اما اگه اصرار داری بریم!

خیلی در زدیم، تا صدایی از پشت در گفت:

- کیه؟

علی گفت: دوست خانوادگی! باز کنید خانم، وگرنه من درو می‌شکنم و شما هم به پلیس زنگ می‌زنی...

تا اسم پلیس آمد؛ زن در را باز کرد. حدود سن اردشیر را داشت؛ شاید کمی جوانتر یا پیرتر، حدود دهه شصت زندگی، ولی زیبا، حتی با موی جو گندمی!

به من لبخند زد.

گفت: صوفی اینجا نیست! خیلی وقته رفته؛ آقا و خانم نیستن.

علی کارتش را نشان داد؛ میخوایم یه نگاه به اتاقا کنیم.

زن گفت: باشه، ولی من کلید همه اتاقا رو ندارم!

علی از پله های تریبلکس بالا رفت؛ من هم به دنبالش و آن زن هم پشت ما، نمیدانم چرا سنگینی سایه اش را، پشت سرم حس میکردم؛ باز حس پیش از وقوع!... انگار او را قبلا دیده بودم... به اتاق آخر زیر بام رسیدیم؛ قفل بود.

علی گفت: کلید داری یا با لگد بشکنم؟

زن گفت: باید به آقا اردشیر زنگ بزنم؛ وکیل این خانواده ست.

علی گفت: و فکر کردی آقا اردشیر میاد تو دهن شیر؟ بله میدونم وکیل این خانواده ست، ولی فعلا از من فراریه.

زن گفت: آقا اردشیر فراری نیست!

صدای ناله ای شنیدیم؛ زن جلوی در اتاق ایستاد؛ حتی در این سن، چابک بود.

گفت: از رو جنازه من رد شین، خانم و آقا خونه رو به من سپردن!

گفتم: اگه خلافی نکرده باشن، که این همه ترس نداره!

گفت: برین! تو رو خدا! تو رو حضرت زهرا! برین...

خدایا این جمله، چقدر آشنا بود! منو بکشین؛ تو رو حضرت زهرا!..... کجا شنیده بودم؟...

علی بی توجه به زن خواست در راه، با لگد بشکند؛ زن جیغی کشید و کناری رفت؛ علی در راه شکست؛ اتاق تاریک بود و بوی بدی میداد؛ در گوشه اتاق، کف زمین روی تشک کهنه ای، کسی زیر پتویی چرک خوابیده بود و ناله میکرد.

علی چراغ قوه اش را روشن کرد؛ پیرمرد چشمانش را باز کرد.

گفت: چی شده؟

علی گفت: کی هستی؟

پیرمرد گفت: سی ساله اینجام، کسی نپرسیده کی هستم!

سعی کرد بخندد؛ خس خس سینه نگذاشت.

- من منصور پروام! چی میخواین؟ چی شده بمانی؟ اینا کین؟ چرا میلرزی؟

خدایا من این جمله را از بمانی شنیده بودم!

- ... منو بکش! تو رو حضرت زهرا!

مشکات تعریف کرده بود.

گفتم: بمانی! خودتی؟ دختر کدخدا؟

دستش را روی صورتش گذاشت؛ بغضش ترکید؛ بغلش کردم؛ مثل یک
دختر بچه کوچک!

حس کردم یک دختر بچه شانزده ساله ی زیبا را بغل کرده ام...

قسمت چهل و هفتم

بمانی مثل کودکی در آغوش من گریه میکرد؛ انگار، مادرش بودم.

منصور گفت: بهتره از اینجا برین؛ برای خودتون میگم. خونه به اسم اردشیره!
بفهمه اینجا بودین، کارتون تمومه!

علی گفت: مثلا باید بترسیم؟

منصور خنده تلخی کرد و گفت: این سوالی بود که منم تو دوازده سالگیش،
از خودم پرسیدم؛ اما اون هیولاست! بی رحمه و باهوش! حس انسانی نداره؛
از اینجور آدمای باید ترسید!

علی گفت: مگه پلیسا موقع گم شدن صوفی اینجا رو نگشتن؟

منصور گفت: چرا اومدن... ولی من اون شب، خونه مشکات بودم؛ دری قفل
نبود که شک کنن! تازه، اردشیر انقدر برای همه محترمه که وقتی میگه
بفرمایید خونه رو بگردین، خود اون مامورای بیچاره، معذب میشن... دفعه
دوم حکم تفتیش اتاقا رو داشتن؛ اما تو خونه چیزی پیدا نکردن.

بمانی یه مستخدم ساده ست؛ چرا باید بش شک کنن؟ منم که فراری داده
بودن خونه ی متعفن مشکات! هیچی گیر پلیسا نیامد و شما بمانی رو گول
زدین و بی اجازه وارد حریم خصوصی ما شدین!

اون نمیداره با دونستن این راز زنده بمونین؛... بتون گفته باشم؛ پس زودتر برید!

گفتم، به هر حال اینجا، خونه پدر و مادر صوفیه، شاید ملک به اسم اردشیر باشه، ولی پدر و مادر صوفی طرف ما هستن؛ اصلا برای مهمونی اومدیم دیدن اونا که خونه نبودن!...

خندید.

- چه ساده اید! اردشیر اقتداری رو نمیشناسید! منم نمیشناختم؛ تا روزی که به اصرار، منو کشوند تو انبار، سیزده سالش بود؛ گفت: میخواد بام معامله کنه! فکر کردم یه بچه چی برای معامله داره؟

میدونستم که جای بمانی رو میدونه و مش حسنم که مقررری بمانی رو میرسونه؛ بمانی هم داشت خیاطی یاد میگرفت؛ دیگه چی میخواستن؟ شاید باج میخواست... اما نه!... مهم تر بود.

اردشیر بم گفت: یه راست بریم سراغ معامله، من میدونم عشقت سمانه کجاست... جای خوبی نیست! کمک لازم داره؛ اگه نشونیشو بدم، تو هم باید یه کاری برام کنی.

گفتم: چی؟

گفت: بمانی رو عقد کنی! تو و مشکات این بلا رو سرش آوردین؛ دختره داره دیوونه میشه؛ فقط اگه تو بگیری، شاید خودشو از بی آبرویی نکشه؛ نترس! بچه ای تو کار نیست! دختر قشنگیه، خودت که دیدیش! فقط یه عقد داریم...
گفتم: دیوونه شدی؟ زن من پا به ماهه، اسم یه زن دیگه رو بیارم تو شناسنامه م؟ که چی؟

گفت: برات شناسنامه جور میکنم؛ با تغییر سن. تو شهر یه آشنا دارم؛ باید یه خرده خرج کنیم، همین!

منصور ادامه داد: نمیفهمیدم چرا انقدر اصرار میکنه بمانی رو بگیرم؛ میگفت: هیچی ازت نمیخواد؛ فقط اسم یه مرد توی شناسنامه ش، مردی که بش دست درازی کرده!

گفتم: تو اول بگو سمانه کجاست؟

تو چشمای من زل زد و بابات فروختتش! به یه خونه بدنام! برای اینکه از شرش راحت شه؛ اونجا خیلی اذیتش میکنن؛ یادته که سمانه، دختر مومنی بود؛ ببین تو اون خونه کثیف حالا چه میکشه! به تو نیاز داره؛ تو مقصری اون اونجاست! معامله قبوله... یادت نره که به خاطر عشق تو، این بلا سرش اومد. دلت میاد تو اون وضعیت بمونه؟...

قسمت چهل و هشتم

گفتم: اینا رو از کجا فهمیدی؟

گفت: نپرس؛ فقط معامله کن! شناسنامه دومت جعلیه، یه وکیل زبده جورش کرده؛ هیچکی نمیفهمه، هیچوقت! بمانی هم هیچی ازت نمیخواه؛ هیچوقت نمیبینیش!

منصور سرفه ای کرد و گفت: کاش همون موقع به شلاق می بستمش؛ اما گول زبون چربشو خوردم؛ نشونی سمانه رو گرفتم. اونقدر آدم داشتم که یا بخرنش یا از اون خونه بدزدنش....

هفته بعد، تو شهر با بمانی عقد کردم؛ با شناسنامه جعلی عین اصل!

نمیدونم این پسر سیزده ساله، چقدر پول داده بود که این شناسنامه رو بگیره. توش سنم ده سال بزرگتر بود؛ بقیه چیزاش، درست بود. با خودم گفتم: یه عقد ساده و پنهانی، بعدش میرم پیش سمانه، همین بود؛ مگه نه بمانی؟

بمانی دستش را روی صورتش گذاشت؛ انگار نمیخواست چیزی را به یاد بیاورد.

منصور گفت: نمیدونم اردشیر به بمانی چی گفته بود که با این ازدواج موافقت کرده بود... شاید با ازدواج با من، دیگه خیلی حس شرمندگی نمیکرد؛ مردی که واقعا شادی و جوانی او را دزدیده بود!

این یه راز بود. زخم آخر همون ماه زایید؛ یه دختر دیگه! باز وارثی در کار نبود!

علی گفت: اسمش چی بود؟ اسم دختر دومت جایی ثبت نشده!

گفت: «بهار»! ثبت نکردم، چون بهار، عادی نبود!... هیچکس نباید می دیدش؛ مریض بود.

گفتم: چه مریضی ای؟

جواب نداد؛ گفت: سمانه رو خریدیم؛ براش خونه گرفتم. کم کم با دیدن زنای بدبختی عین خودش، به فکر خیریه افتاد؛ کمکش کردم خیریه شو بزنه، اما اصلا نمیشد جلوش، حرف ازدواج دوم یا حتی صیغه زد؛ خاطره بابام و اون شب برفی یادش نمیرفت.

خواستم فقط دوستش بمونم تا بدونه من دست کم، دیگه بش زور نمیگم! تازه بابام زنده بود؛ اگه میفهمید سمانه رو نجات دادم، این بار دیگه میکشتش! برای ارباب کاری نداشت مرگو تصادفی نشون بده! من هیچوقت به سمانه دست نزدم؛ اونم نخواست؛ دوست هم موندیم.

بمانی رو هم دیگه ندیدم. مشکاتم از ترسش در رفته بود؛ هنوز آلمان بود؛ مطمئن بودم درسی نمیخونه؛ خلاف میکنه! اما دیگه فراموشش کرده بودم.

جریان دخترم ریضمو باید از همه پنهان میکردم؛ اما اردشیر هفت خط فهمیده بود! چیزی نمی گفت؛ میدونستم گذاشته برای روز مبادا.

گفتم: چی رو؟ مریضی دخترتو؟

گفت: کاش فقط این بود؛ من نمیتونم به شما بگم منو وادار به چه کاری کرد! چهارده سالش بود؛ تو عمرم شیادی عین اون ندیده بودم؛ من به هیچکس نگفتم... حالام اگه بفهمه با شما حرف زدم، خب میدونید که من قانونا مرده حساب میام! کشتن یه مرده، جرمی نیست! نقشه اون و مشکات روباه بود؛ در همین لحظه، ناگهان در باز شد؛ همه ترسیدیم؛ فکر کردم اردشیره!... صوفی بود!

گفت: به به همه جمعن، مهمون نمیخواین؟ گوش کن منصور! من حتی به حاج علی، هیچی نگفتم؛ اما امشب یا خودت میگی یا من همه چیزو میگم؛ دست همه ما کثیفه، پس بیخود نشوریمش؛ پاک نمیشه!

... تا اردشیر از سفر نیومده، تموم شه!... باید تموم شه!

قسمت چهل و نهم

وقت زیادی نداشتیم؛ اردشیر، روز بعد بر میگشت و منصور حاضر به حرف زدن نبود.

صوفی گفت: من همه چیزو نمیدونم؛ چی شد؟ چرا بمانی رو عقد کردی؟

منصور گفت: حس گناه می کردم؛ همین!

صوفی گفت: باور کنم؟

منصور گفت: زخم بعد از جریان حمله ی ما به بمانی، دیگه نمی داشت بش دست بزنم؛ طرفش میرفتم، می گفت خودمو می کشم. یه مرد نیازی داره؛ سمانه که حاضر نبود حتی صیغه م شه؛ می گفت،

من نمی تونم هیچوقت خانواده پروا رو ببخشم.

اولش گول حرفای اردشیر و خوردم و به خاطر اون معامله، بمانی رو گرفتم، ولی کم کم انقدر تنها شدم که فقط پیش بمانی تو اون اتاق کوچیک، آرامش داشتم؛ اون خوب می دونست که من نداشتم مشکلات بکشتش؛ حتی نمیخواستم بش دست بزنه؛ اما مشکلات اسلحه رو گذاشته بود رو سر این زن.

بمانی تنها زنی از دور و برم بود که بام مهربون بود؛ هر وقت می اومدم، غذایی رو که دوست داشتم می پخت؛ اگه می دید دکمه لباسم شل شده، می دوخت. بهم محبت میکرد.

منم خیلی تنها بودم؛ با زن سردی که همیشه قهر بود و خودشو از خانواده ما، خیلی سرترا می دونست؛ دریام کوچیک بود، بچه خوش اخلاقی هم نبود؛ هر دفعه طرفش می رفتم جیغ میزد و اون بچه مریض، بهار... دیگه آخرش بود.

حس کردم می خوام همه چیو ول کنم و برم؛ برم یه جای دور... بمانی مهربون بود؛ دلم می خواست اونم ببرم؛ خودمون دو تا...

درسته که عاشق سمانه بودم؛ اما از اولشم این عشق، یه طرفه بود؛ سمانه مذهبی بود؛ با یه نزول خوار به زحمت حرف می زد؛ می دونستم این عشق، تا ابد یه طرفه ست.

بمانی تنها کسی بود که انگار از دیدنم خوشحال می شد؛ منو می دید لبخند می زد؛ روزای اول نه! کم کم... دارم جلوی خودش می گم؛ ازش بپرسید. بمانی به من حس پیدا کرد، شاید چون هر دومون، بدبخت بودیم و تنها.

اول قرار بود فقط یه ازدواج فرمایشی باشه؛ ولی مرد و زن دیگه، به هم علاقه پیدا می کنن.

شبی که بهم گفت حامله ست، باورم نشد! هم خوشحال بودم؛ هم ناراحت، خوشحال چون فکر کردم چه خوبه بچه ای از بمانی داشته باشم و ناراحت، چون جواب زخم و بابامو چی می دادم؟

می خواستم کنار بمانی و بچه مون باشم؛ اما تک پسر و وارث اون خاندان اربابی بودم، با دو بچه رو دستم از الهه، چیکار باید می کردم؟
 علی گفت: گمونم گذاشتی بچه بمانی به دنیا بیاد و بعد کار خطرناکی کردی؛ کاری که هنوز به خاطرش تاوان پس میدی.

منصور سیگاری روشن کرد.

بمانی گفت: برات خوب نیست.

اما منصور جواب نداد.

صوفی گفت: یه دختر به دنیا اومد؛ یه دختر زیبا شکل بمانی! مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشن! بر عکس دریا و بهار، دختر بمانی آروم و خوش اخلاق بود. منصور داشت دیوونه می شد؛ بمانی و بچه ش تو اتاق گدایی و خانواده دیگه ش تو ناز و نعمت! بگو دیگه!... مگه همین نبود؟

قسمت پنجاهم

- منصور داشت دیوونه می شد؛ بمانی و بچه ش تو یه اتاق گدایی و زنش الهه و اون دو بچه غرق نعمت! تا اردشیر پیداش شد! مردک از شوق، روی پاش بند نبود!

منصور گفت: اردشیر انگار برای تولد این بچه، روزشماری کرده بود؛ وقتی فهمید بچه دختره، خیلی خوشحال شد؛ گفت اسم بچه رو بذارین بهار! گفتم همیشه که! من یه بچه به این اسم دارم! اردشیر گفت: تو شناسنامه جدیدت که نداری! بهار پروا، دختر منصور پروا و بمانی، گفتم خب چرا اسم تکراری؟ گفت هیچ چیز توی این دنیا تکراری نیست؛ این بهار زیبا هم، اون بهار تو نیست و زیر لب دوباره گفت: نیست! تو اسمشو بذار بهار، باقیشو بسپر به من! نمیفهمیدم چی میگه!

صوفی گفت: ولی من یه چیزایی دارم میفهمم!....

حاج علی گفت: منم همینطور!

لجم گرفت، چون خودم چیزی نفهمیده بودم؛ چرا دو تا بهار پروا از یه پدر؟ به بمانی گفتم: بهار، دخترت، الان کجاس؟

نباید می پرسیدم؛ بغضش گرفت؛ منصور آرامش کرد و گفت:

- بهار خوبه... بچه‌ی باهوشیه، ما که می‌دونیم! پس گریه نکن!

بمانی گفت: دختر گل من بود؛ همیشه می‌خندید؛ منصور برامون تو یه شهر دیگه یه خونه‌ی کوچیک گرفت؛ تا سیزده سالگی ش، خودم بزرگش کردم؛ دختر قشنگمو... منصور زیاد به ما سر می‌زد؛ هفته‌ای دو سه بار، حواسش به ما بود.

تا اینکه یه روز اردشیر گفت: می‌خواد بمانی رو ببره بیرون، تیاتر، یادم نیست کجا بود؛ بهار من بش می‌گفت عمو اردشیر! خیلی دوشش داشت؛ همیشه هرچی بهار می‌خواست، اردشیر برایش می‌خرید؛ اون روز باهم رفتن؛ حالم بد بود؛ کاش نمی‌ذاشتم؛ اما رفتن!... من نمی‌دونستم اون مرد می‌خواد چیکار کنه! وگرنه نمی‌ذاشتم!

یادمه یه لباس محلی قشنگ با سربند قرمز برایش آورده بود؛ شبیه همونی که سالها پیش سر خودم بود؛ گفت: برای تولد بهار خریده! اما من نمی‌دونستم توی ماشین ازش می‌خواد که دخترم؛ اون لباسا رو روی لباسش پیوشه! «ببینم چقدر بت میاد عمو جان؟!»... مردک فکر همه چیزو کرده بود!

صوفی گفت: و حتما بهار، شبیه جوونی تو شد!... بذار بقیه شو من حدس بزنم؛ دختره رو میبره پیش خانواده مشکات، یعنی خانواده خودش! مشکات تازه از خارج اومده بود؛ با دیدن بهار، تو اون لباس، یه لحظه با بمانی، اشتباهش می‌گیره و می‌ترسه؛ انگار حالا اونه که از اردشیر وحشت داره.

می خواد از خونه بره بیرون، اردشیر جلو شو می گیره. میگه، این دختر تو یا منصوره! تمام این سالها منصوره، با بدبختی و دایه، پنهانی بزرگش کرد؛ حالا نوبت توست! باید صوری عقدش کنی! اما چون ممکنه دختر خودت باشه، میدونی که حق دست زدن بهشو نداری! مثل سایه دنبالتم؛ دست بهش بزنی خودم می کشمت؛ حتی جنازتو پیدا نمی کنن! میدونی که جای خوبی واسه جنازه ها دارم! مشکلات ترسیده بود...

قسمت پنجاه و یکم

منصور گفت؛ بذار من بگم.

مشکات به به اردشیر گفت: من اصلا علاقه ای ندارم به این دختر نگاه کنم.
برای چی باید بگیرمش؟

اردشیر گفت: زرنگی؟...خرمالو خوبه، هسته ش بده؟ زندگی مادر این بیچاره رو نابود کردی! خودشم با یتیمی و بدبختی بزرگ شد... سیزده سال منصور جون کند که این رازو بیوشونه! سیزده سال در به دری کشید تا کسی نفهمه تو اول مثل یه حیوون؛ به مادرش دست درازی کردی... و بعد؛ تو لوله‌ی تفنگو گذاشتی رو شقیقه دختره... و منصورو وادار کردی! بعدش چی؟ مثل یه بزدل فرار کردی!...

اسمش این بود که مثلا داری، خارجه تاریخ باستان میخونی! زرشک! هر شب از تو قمارخونه ها جمعیت میکردن! آمارتو دارم. اون بابای نمک به حرومت؛ هر کاری می کرد که یه مدرک تقلبی برات جور کنه! بچه ننه!...

حالا خوب گوش کن!... منصور دینشو ادا کرده!... سیزده سال دایه گرفت. یه جای پرتی، این بچه رو بزرگ کرد، خرجشو داد... اما از کجا معلوم که تو پدرش نباشی؟

حالا نوبت تویه... زن نداری!... پس قانونا نمیتونه فرزند خونده ت بشه!... اما اگه زن صورت بشه، کسی شکی نمیکنه... هفده سال ازش بزرگتری... تفاوت سن خوبیه... اینجا رسمه...

فقط یه شرط داره!... تو باید همه‌ی امواتو، ملکا، باغای اربابی، زمینا، خونه‌ها، و هر چی به عنوان پسر بزرگتر اکبر مشکات گیرت میاد، به اسم بهار کنی...

میدونی که اسمش بهاره. اما بهار مشکات یا پروا؟ کدومیکی؟...

پرونده ش تو ژاندارمری هنوز بازه... گم شدن بمانی؛ دختر زیبای کدخدای ده. تجاوز و کشتنش... پرونده درشت و روزنامه پسندیه!

مشکات داد زد: من نکشتمش!...

گفت: میخواستی! منصور نداشت... من شاهد بودم... پشت درختا... میدونی! و الان دیگه نظام ارباب رعیتی نیست!... حتی اگه پلیس کاریت نداشته باشه، مردم ده؛ بمانی زیبا رو یادشونه، کدخداشون از غصه‌ی دخترش دق کرد...

اونا الان از اربابا بیزارن! میدونی... بخصوص از خانواده‌ی نزول خور پروا و مشکات، که کل دهکده رو دوشیده بودن و خونه‌ها و زمیناشونو صاحب شده بودن!...

و برادرای دوقلوی بمانی چی! اونا رو یادت رفته؟ آمارشونو دارم... الان هر کدوم برای خودشون یلی شدن، فکر میکنی بذارن زنده بمونی؟ تا جهنم

دنبالت میان... قسم خوردن تا قاتل خواهر و پدرشونو نکشن دست بر
نمیدارن!

بمانی سر زار رفت. به خاطر تجاوزی که تو شروع کردی!... خودش یه جور
قتله... به خصوص اگه من و منصور بگیم بعدش میخواستی با تفنگ شکار
بکشیش! و ما دو نفریم، تو یه نفر... یادت نره! اون پسر پروای بزرگه!... پلیس
حرفاشو راحت باور میکنه... منصور طرف منه. پس حساب کار، دستت باشه...
پات گیره... معامله‌ی من بهتر نیست؟ ازدواج. بخشش اموال و خلاص...

مشکات سکوتی کرد و گفت؛ من الان هیچی ندارم!... میدونی... هیچ پولی...
خارجم بابام پول میفرستاد... پدر زنده ست، و تقسیم اموالم نشده...

اردشیر گفت: بله! در جریانم... بنده ام ظاهرا جزء این خونه ام!... مثلا... پسر
خونده این گفتار! پدر گرمی ما زنده ست. اما دیگه پیره و مریض... وقت
مرگشه. الوداع...

اکبر مشکات!... آدمی که دو سال؛ با سرم و لوله و شیاف؛ تو تختش زندگی
کنه؛ باشه یا نباشه؛ به چه دردی میخوره؟ بیچاره مادر من که با نفرتی که از
مشکات داره؛ باید زیرش لگن بذاره!

خوب گوش کن! مادر داره میاد... بش میگی بهار، یکی از دخترای روستاست
که برای کار قالی بافی اومده...

مشکات گفت: مادر خودته! خودت بش بگو! من با اون زن، حرفی ندارم...

مادر نزدیک شد. با دیدن بهار زیبا، که مشغول راه رفتن در باغ بود، با آن لباس محلی سرخ، بی اختیار، لبخندی زد و گفت؛ چه عروسک نازنینی..
 اردشیر گفت: اومده برای قالیبافی! اگه بخواین... ولی مثل اینکه چشم داداش مشکات دنبالشه!...

زن مشکات موهای ابریشمی و مشکی بهار را نوازش کرد و گفت: بایدم باشه... دختر به این خوبی و قشنگی؛ از سر جمشیدم زیاده!..
 - چند سالته دخترم؟...

بمانی رشته کلام را ادامه داد.

دخترم بهار، بشون گفت: سیزده، سیزده سالمه.

مادر مشکات چشم از بهار من برنمیداشت... نمیدونم به چی فکر میکرد... آره بچه م زیبا بود... ولی اونو برای پسر خودش؛ اردشیر نمیخواست... میخواست بدتش به جمشید! چرا؟

شاید میخواست زودتر از شر جمشید تو اون خونه خلاص شه و کی بهتر از یه دختر دهاتی برای اون؟ که فکر میکرد حرف زدند نمیدونه. هر بلایی هم سرش می آورد، دختره جایی نداشت برگرده... تو روستا؛ رسم همینه. با لباس سفید میری خونه ی بخت، با کفن میای...

مادر اردشیر؛ هنوز از جمشید میترسید، ازش نفرت داشت... پس چی بهتر از این که زنش بده؟ اونم با یه دختر روستایی بدبخت که پولی ام نداشت که جمشید صاحب شه.

راه برگشتی ام نبود!...

دخترم بهم گفت: مادره دست به موهای زده و گفته: چه موهای مشکی قشنگی! بهار من گفته: مرسی. همه از موهای بلند و نرم من تعریف میکنن. طفلی بچهم نمیدونست چه اتفاقی داره می افته!

حاج علی گفت: بمانی تو میگی یا من بگم؟!...

بمانی بغض کرده بود.

فقط آهسته گفت: مجبور بودم موافقت کنم... چاره ای نداشتم... نمیخواستم دختر عزیزم گیر مشکلات وحشی بیفته... ولی اردشیر قول داده بود انتقام منو میگیره!... اون تو اون ایام وحشتناک؛ تنها کسی بود که بهم کمک کرد. پس مجبور شدم اینبارم بش اطمینان کنم...

من فقط انتقام میخواستم. از مشکلات و خانواده ی کثیفش... اما اردشیر، برای جمشید مشکلات شرط گذاشته بود... اول مرگ اکبر مشکلات. بعد تقسیم ارث... و بعد؛ دفترخونه و همه سهمشو به اسم بهار کردن!... وگرنه همه چیزو به پلیس میگفت...

مشکات داد زده بود: من چه جوری بابای مریض خودمو بکشم؟ بیرحم؟

اردشیر گفته بود با مریضیش! اون دیگه مرده حساب میشه... کافیه دو روز بش دارو نرسه...

چه جووری راحت میتونستی بمانی رو از زور شهوت بکشی؟ حالا من بی رحمم؟ صدای خنده های اون روزت تو جنگل بالا سر دختر بیچاره، هنوز توی گوشمه. حال چی شده دل رحم شدی!؟

پدر پیر درمونده تو، راحت کن!... بذار اونم دیگه زجر نکشه. سرطان شوخی نیست... داروها شو عوض کن... مادرت فکر میکنه داروهای درستو میده. اما داروهای اون نیست... من نمیدونم گفتارا چقدر میخوان زنده باشن؟

اما گمانم اکبر مشکات؛ دیگه کافیشه! هر غلطی میخواستته تو عمرش کنه؛ کرده!... به این همه دختر بدبخت مزرعه به زور، دست درازی کرده، مرداشونو به فلک بسته یا براشون پاپوش دوخته! زمیناشونو گرفته... زناشونو تهدید کرده. میدونم عذاب میکشه تو اون تخت! برای همین کاراش... ولی بسشه!...

راحتش کن. قرصا رو جا به جا کن متجاوز!... تو یه خونه ی عقب مونده ای مثل اینجا؛ هیچکی به مادر ما، شک نمیکنه... توهم که پسرشی. مازیارم عاشق مادرشه... منم یه مدت گم و گور میشم... که موقع قتل ثابت کنم اینجا نبودم...

دکتر آشنام بخوای؛ برای گواهی فوت دارم... مرگ طبیعی بر اثر سرطان!

منصور پکی به سیگارش زد و گفت: اینجوری شد که اکبر مشکات توی دو روزی که، دکتر خودش مسافرت بود؛ مرد! خیلی راحت و بیصدا!... حالا می‌موند وصیت نامه!...

حدس اردشیر درست بود... جزیه تیکه زمین بی ارزش، چیزی به اون نداده بود و دلیلشم تمرد پسرخونده اعلام کرده بود.

بقیه اموالو بین جمشید و مازیار، تقسیم کرده بود...

منصور اینجا که رسید؛ آه بلندی کشید و گفت: فاجعه زندگی ما؛ از همین جا شروع شد... فاجعه ی انتقام ما که زندگیمونو جهنم کرد! کاش زمان به عقب برمیگشت. کاش میشد بخشید!...

قسمت پنجاه و دوم

سه ماه بعد از مرگ اکبر مشکات، جمشید باید به مادرش میگفت که بهار را میخواهد... یک خانه قدیمی دو طبقه در خیابان دربند تهران گرفته بود... میخواست زودتر عروسیش را به خانه ببرد. قرار این بود!...

علی گفت: و اردشیر مثل گرگ؛ حواسش به عزیزدردونه ش، بهار بود. زیباترین عروسی که اردشیر دیده بود.

بمانی گریه کرد: دخترم تو لباس عروسی عین فرشته شده بود. با کفشای سفید کوچولوی پاشنه بلند!...

منصور گفت: این انتقام اردشیر از اون خانواده بود. ولی یه جورایی انتقام من و بمانی هم بود!

اردشیر سهمشو میخواست. پول و قدرت... سهمی که به عنوان پسر پیشکار مرحوم پدر خونده ش؛ ازش دریغ شده بود... تو خانواده ی مشکات هیچوقت اون بچه رو، آدم حساب نکرده بودن! از صدقه سری مادرش اونجا بود... در حالی که پدر مرحومش مرد کاردان و باهوشی بود... اونا نمیدونستن گرگ تو آستینشون پرورش میدن. اونم یه گرگ وحشی تیزهوش... که ادما براش ابزار بودن!

علی گفت: پس دخترنو دادین مشکات متجاوز، آره؟!...

بمانی اشکهایش را پاک کرد. منصور پایین را نگاه میکرد.

علی گفت: خوبه! همه این خانواده؛ دروغگوهای قهاری ان. شایدم از هم یاد گرفتن. تو دیگه چرا بمانی؟

صوفی گفت؛ منظورت چیه حاج علی؟ مگه بهار؛ بچه شون، به خاطر پول زن مشکلات نشد؟

حاج علی گفت: اشک تمساحشونو باور نکن! پول؟ ساده ترین چیزی بود که به دست میاوردن، دنبال چیزای مهمتری بودن... این یه نقشه ی پیچیده و بلند مدت بود که سالها روش کار کرده بودن! بهار عروس شد. بله... ولی کدوم بهار؟ و چرا دو تا بهار؟ چرا هم اسم؟

ای اردشیر هفت خط!... عروس زیبای مراسم؛ بهار مو مشکلی؛ دختر بمانی بود. اما شب توی خونه؛ وقتی مشکلات تور عروسو از رو سر زنش برمیداره و میخواد با یه کتک و شکنجه ی حسابی حالشو جا بیاره؛ جای عروس زیباش؛ یه دختر موقرمزوحشی میبینه!

عروس... با دهن زخمی خونی و چشمان سرخ درنده... او روی مبل خونه مشکلات نشسته بود. انگار چند وقتی بود که روی مبل منتظر بود تا مشکلات بیاید.

مشکات ترسید: تو دیگه کی هستی؟ دخترک با ناخنای چرک بلندش؛ صورت مشکاتو چنگ زد و میخواست چشمانش را در در آورد که مشکات با لگدی او را به دیوار کوباند...

بهار زیبارو کجا بود؟

اردشیر به موقع جلوی درب خانه داماد؛ میان شلوغی و تاریکی و روبوسی؛ تور سر عروس را برداشته. چادر مشکی به او داد... او را سوار ماشین دوستش کرد و فراری داد.

به جای عروس، بهار پروا؛ دختر مریض منصور را؛ زیر تور عروس روی مبل منتظر شوهرش نشانده بودند؛ با دهان زخمی،... با همان کفشهای سفید پاشنه بلند. یکی دوسالی از آن یکی بهار بزرگتر بود...

دختری که پونزده سال؛ در زیر زمین تاریک خونه ی پدر بزرگش؛ تو تنهایی بزرگ شده بود و حتی از ترس؛ کسی نزدیکش نمیرفت و غذاشو از اون بالا مثل سگ؛ پرت میکردن پایین... اگه میتونستن میکشتنش؛ و شایدم چنگیز سعی کرده بود و الهه نگذاشته بود...

بچه باید پنهان میماند... به همه گفتند؛ به خاطر یک مریضی جسمانی؛ فرستادنش پیش دختر خاله ش آمریکا... تا آبروی خانواده ی چنگیز پروا نره و تک وارثش، منصور، به خاطر داشتن یه بچه ی مجنون؛ تحقیر نشه!

منصور گفت: این آه سمانه بود... مریضی اون بچه... من میدونم! سمانه گفت تا آخر عمرش؛ آهش دنبال چنگیز پرواست که اونو به اون محله بدنام فروخت... بهار مریض؛ جواب اون آه بود... سالها تو تاریکی؛ حبسش کردن با یه پرستار چاق وحشی که به شلاق میبستش...

کم کم همه اونو تو زیرزمین که پونزده پله؛ زیرزمین حیاط پشتی؛ دورتر از اونا بود، یادشون رفت... دکتر چی گفته بود؟ اسکیزوئید؟

هیچکس براش مهم نبود... حتی الهه با دیدنش حالش بد میشد و دکتر گفته بود که حق نداره بره زیر زمین... فقط از بالای پله های زیرزمین که نرده کشیده بودن؛ میتونست بچه شو ببینه. غذاشم از همونجا پرت میکردن و اون مستخدم چاق وحشی با شلنگ آب سرد و شلاق؛ گاهی به نظافتش میرسید...

هیچکس اون نوزاد رو به یاد نمیآورد. همه فکر میکردن پیش دختر خاله ش آمریکا مونده! هیچکس به جز اردشیر فضول و زیرک که میدونست، بهار تو زیرزمین چنگیزه. چون همه جا سرک میکشید!...

منصور، اردشیر و بمانی با همدیگه انتقامشونو از مشکلات و خانواده ش، گرفته بودن. اموال جمشید مشکلات؛ به اسم دخترشون؛ بهار پروا شده بود. دختر بمانی...

اما زن منصور؛ دورادور؛ حواسش به دختر مریضش بود. اسکیزوی پانزده ساله توی زیرزمین چنگیز پروا... موقع عروسی ایران نبود. شوهرش اصرار

کرده بود بره حج... از حج که برگشت؛ هنوز نفهمیده بود که دخترشو از اونجا بردن؛ چون موقع عروسی نبود و کسی بش چیزی نمیگفت... هر کسم حالشو میپرسید؛ فکر میکرد حال دریا رو میپرسن. دریا هم به پدرش قول داده بود به مادرش چیزی نگه و رشوه گرفته بود. برنامه ریزی کرده بودن که بگن این بهار پروا، دختر واقعی منصوره که ازدواج کرده!

باور نمیکردم الهه ساکت بماند.

از آنجا که رفتیم؛ مدام از علی سوال میکردم:

- آخر؛ الهه؛ مادر بود؛... چطور توانست! او حتما میخواست ماجرا را بفهمد...
اما علی راست میگفت. آنها همه همدست و اهل معامله بودند. و همه شبیه هم. فقط با هوشهای متفاوت...

یک دختر مریض وحشی که پانزده سال میان کثافت زندگی کرده بود؛ شاید جایش پیش مشکات بهتر بود. به شرطی که الهه؛ مادرش را راضی میکردند و هر انسانی نقطه ضعفی دارد و اردشیر نقطه ضعفها را خوب میشناخت... و احتمالا میدانست الهه چه میخواهد.

این همان اردشیری بود که سالها پیش؛ پس از تجاوز به بمانی؛ سراغ الهه آمده بود و از او کمک خواسته بود... پس حتما نقاط ضعف الهه را هم به دست آورده بود...

الهه به هر حال معامله ای کرد که صدایش در نیاید... به آن بچه مریض؛ احساس مادرانه ی خاصی نداشت. جز وظیفه!... فکر میکرد آن بچه؛ تقاص گناهان منصوره... این خانواده همه اهل معامله بودن! حالا الهه چه معامله ای کرده بود که ساکت شده بود، کسی هنوز نمیدانست؛ جز اردشیر!

ولی همیشه فکر میکرد مرگ هم از زندگی غم انگیز دخترش بهتر است... عروسی که خوبه... اما از خود میپرسید؛ مشکلات چطور حاضر شده بود دختر مجنون او را بگیرد؟ میدانست پای پول کلان در میان است... به او ربطی نداشت. معامله شو با اردشیر کرده بود و ساکت بود...

اما اردشیر کارش را درست بلد بود. عصر عروسی؛ مقداری پول رشوه به پرستار خشن بهار دیوانه؛ و ریختن داروی بیهوشی در غذای بهار... بعد هم در بیهوشی؛ با کمک پرستار خشن؛ لباس عروس تنش کردن!...

اما شب؛ خانه ی مشکلات؛ بهار مریض روی کاناپه با لباس عروس به هوش میاید... هیچکس خانه نبود. عروسی تموم شده بود و همه داشتند به سمت خانه ی داماد می آمدند...

علی برایم گفت: اردشیر زودتر میرسه که صحنه سازی رو کامل کنه و این دختر را جای عروس روی مبل بشونه... دختره وحشی میشه. میخواد به اردشیر حمله کنه!... شیوه ش گاز گرفتن بود! تا حالا دو بار گوش دو پرستار بچه گیشو کنده بود. اردشیر میدونست؛ آماده بود. با کاتر لب بهار دیوانه رو جر میده که مدتی نتونه گاز بگیره...

بعد اونو با تور و لباس عروس روی مبل میشونه. بهار مجنون از درد خونریزی لبش، به تشنج افتاده بود... ناله میکرد... نه میتونست جیغ بزنه. نه فرار کنه...

برای اردشیر یه زخم کوچیک کاتر، کاری نداشت. به جاش هم جیغای این دختر و خفه میکرد؛ هم گاز گرفتاشو... یه نقشه حساب شده ی برای انتقام، که مغز متفکرشون اردشیر کشیده بود...

جمشید مشکات.. تو بد مخمسه ای افتاده بود.. هیچ جووری ام نمیتونست ثابت کنه این زنش نیست!

طبق شناسنامه؛ اردشیر شناسنامه ی بهار مجنونو به آقا داده بود و بهار موقرمز مریض، توی شناسنامه ش، زن رسمی مشکات شده بود...

مشکات برای اولین بار در عمرش حس کرد از این پسر خونده ی عقده ای پدرش؛ بچه ی پیشکار باباش؛ رو دست بدی خورده است... فهمید با یک آدم عادی طرف نیست... چیزی که علی هم میدانست...!

توی اون خانواده؛ همه چی با معامله حل میشد... راهی برای مشکات نمونه بود جز معامله. اموالو که بخشیده بود... دیگه ازش چی میخواستن؟...

اردشیر میدونست چی میخواد! خونه ی قدیمی دوبلکس قدیمی و دور افتاده ی جمشید... برای پنهان کردن افرادی... افرادی که به مدت کوتاه؛ باید اونجا میموندن تا رفقای اردشیر از اونور آب می اومدن و میبردنشون...

فقط اگه مشکات این شرطو قبول میکرد، اردشیر یه فکری برای زن دیوانه‌اش میکرد...

اما بهار پروای زیبا؛ دختر بمانی؛ فعلا کنار پدر و مادرش بود. درس میخواند؛ کلاس آواز میرفت؛ و هرگز هیچکس حدس نمیزد، اردشیر بی وجدان که جای قلب، سنگ تو سینه ش بود؛ عاشق این دختر شده بود... عاشق بهار موسیاه... دختر عزیز منصور و بمانی... فرشته ی زیبا و هیولای بیرحمی به نام اردشیر...

و اردشیر عادت کرده بود چیزی را که میخواست به دست بیاورد... و از کودکی بهار؛ او را سهم خودش میدانست، و برای این حسش دلیل محکمی داشت...

هیچکس نمیدانست. همه ی اینها را علی نصفه نیمه تعریف کرد....

پس پلیس همه چیز را میدانست و فقط منتظر به دام افتادن طعمه بود...

تا اینکه آرش به من زنگ زد... از خانه... با قید وثیقه آزاد شده بود. صدایش نگران بود... اتفاقی افتاده بود... میدانستم خوب نیست.

صوفی گم شده بود...!

قسمت پنجاه و سوم

- صوفی گمشده؟ ما چند ساعت پیش دیدیمش!

گفت: با یکی قرارداداره.

- از کجا میدونی گمشده؟

آرش با صدای لرزانی گفت: چون با خود من قرار داشت! اما نیومد! هیچوقت بدقول نیست! ما شش ساعت پیش قرار داشتیم؛ گوشیشم خاموشه، هیچوقت خاموش نمیکرد.

گفتم: میام دنبالت!

به علی زنگ زدم، گفت: نگران نباش!

گفتم: خب گم شده.

علی گفت: پیداش می کنیم.

چند لحظه بعد، جلوی در خانه آرش بودیم؛ رنگ و رویی نداشت؛ موهای قهوه ای ش، آشفته روی پیشانی اش ریخته بود؛ سوار شد.

گفت: کار اردشیره! می دونم؛ بالاخره کار خودشو کرد!

علی گفت: اردشیر امشب پرواز داره، میاد؛ اگرم کار اون باشه، هنوز صوفی رو ندیده؛ احتمالا آدماش صوفی رو دزدیدن.

من گفتم: علی تو که میدونستی صوفی در خطر! مراقبش بودی، چی شد ولش کردی؟

گفت: بم زنگ زدن، گفتن آرش با وثیقه آزاد شده؛ فکر کردم حق دارن همو ببینن! نامزدن...

و از آینه ی ماشین نگاه معنی داری به آرش کرد.

آرش گفت: باشه؛ تسلیم! ما نامزد نیستیم! دوستم نیستیم!

گفتم: پس اون چند آلبوم عکس! فکر کردم عاشقشی که اون همه ازش عکس داری! اصلا کی وقت کردی اون همه عکسو بندازی؟ با اون همه لباس مختلف؟ در حالی که با یه کوله پشتی از خونه فرار کرده بود! از روزی که صوفی، تو خونه بابابزرگت گم شد، تا وقتی جسد دختر سوخته پیدا شد و بعد، تو اعتراف کردی که صوفی رو کشتی! فقط دو هفته وقت بود؛ گفتی صوفی با پسرعمو و یه پسر دیگه میخواستن با گذرنامه جعلی از مرز رد شن، پس درگیر بودن؛ کی وقت داشتی اون همه عکس ازش بندازی؟

علی گفت: همه عمر!

گفتم چی؟

گفت: خودمم یک ساعت پیش فهمیدم! آرش و صوفی یه عمره همو میشناسن! خواهر و برادرن!....

یک لحظه سردم شد؛ درست حس انجمادا!... یعنی آرش هم، به من دروغ گفته بود؟! آرشى که به او اعتماد داشتم؟!... همیشه حس می کردم عاشق صوفی نیست؛ ولی دزدیدن صوفی، بردنش به خانه مشکات... برای چه، این دروغها را گفته بود؟ چقدر سوال داشتم.

- میخوام بدونم جسد دختر سوخته کی بود که انقدر پدر و مادر صوفی اصرار میکردن؛ بچه ی خودشونه؟

گیج شده بودم؛ آرش، سرش را پایین انداخته بود؛

گفتم: این صحنه سازیها برای چی بود علی؟ چرا پدر و مادر صوفی اصرار داشتن بگن، اون مرده؟

علی گفت: چون، پدر مادرش نبودن!... فقط نقش پدر و مادر صوفی رو بازی میکردن! طبق معمول با شناسنامه های جعلی! از یه جاعل حرفه ای، یه زن و مرد معمولی اجیر شده! دو تا آدم که خوب بلد بودن نقش بازی کنن. دستمزدشونم از صاحب برنامه گرفته بودن؛ الانم هردوشون خارجن، پلیس بین الملل دنبالشونه! اجیر شده بودن که یه مدت نقش پدر و مادر صوفی رو بازی کنن؛ همین!

آرش، بقیه شو تو بهتر میدونی؛ من هنوز نمیدونم، ماجرای این لشکرکشی
دسته جمعی چی بود؟ قربانی کی بود؟... شما دو گروه شدید... تو و صوفی
از کی حمایت میکنین؟...

قسمت پنجاه و چهارم

آرش گفت: من تا مطمئن نشم حال صوفی خوبه، حرف نمیزنم!...

علی گفت: آدمای اردشیر گرفتنش؛ اما کاریش ندارن؛ تا رییس بیاد؛ آدمای ما، اون خونه رو محاصره کردن؛ میدونی که صوفی زرنگه، ترسم حالیش نیست؛ خون اقتداری تو تنشه، مثل تو!

گفتم: چی؟ اقتداری؟

گفت: آرش و صوفی دو قلوبن، با یک ربع تفاوت سن، بچه های آخر اردشیر اقتداری، وقتی چهل و خرده ای سالش بوده و البته همسرش...

آرش وسط حرف علی پرید؛ این ماجراها هیچ ربطی به مادر من نداره؛ الان سالهاست که خارجه، طلاق گرفته! پای اونو وسط نکشین!

علی گفت: دو ساعت پیش با پلیس بین الملل حرف میزدم؛ ربه کا! اسم مادرت، نه؟ تو آلمان اسمشو عوض کرده؛ خانم ربه کا فونته! یا همون بهار پروا! بهار پروای خوشگل خودمون، دختر منصور و بمانی! مادرت، همون بهار زیبا و باهوشه که اردشیر از بچگی عاشقش بود! بهار، خوب تونسته تو این سالها، ربه کا فونته بشه؛ بازم کار یه نفر یا یه باند جعل بی نظیر، یه تیزهوش! راستی چرا ربه کا؟

آرش گفت: رمان ربه کارو دوست داشت.

گفتم: پس بهار پروای مو مشکى و معصوم، با اردشیر ازدواج میکنه؟ چرا؟
 علی گفت: عشق، ترس، عمو اردشیر جون! اعتماد... بهت گفتم اردشیر؛
 آدمیه که چیزى رو که بخواد؛ به دست میاره... بهار از بچه گى؛ تو بغلش
 بزرگ شده... نمیدونم! عشق چیز عجیبیه خانمى!... خودت که میدونى!
 پونزده سال تفاوت سنى، براشون چیزى نبود.

گفتم: اما بمانى و منصور چطور حاضر میشن دخترشونو؟...

علی گفت: یادت نره اردشیر زندگى بمانى رو نجات داده بود و شاید هم، بعدا
 منصور رو! از دست همه... پدرش، زنش، طلبکارا... با یه نقشه کوچیک،
 منصور سخته کرده! و اموالشم به کسی نمیرسه؛ چون به اسم دخترش؛ بهار
 کرده؛ البته از دید همه، همون دختر مو قرمزى که زن مشکات شده....

پولای نقدشم که به خیریه سمانه داده؛ هم برای بخشش، به خاطر کار
 چنگیز با اون و فروشش به اون محله... هم برای اینکه دست زن و پدرش
 چنگیز، به اون پول نرسه! میگن چنگیز تو بستر مرگم، سراغ پول رو
 میگرفته!

جور کردن جسد قلبى یه ولگرد، برای وکیل ماهرى مثل اردشیر، کارى
 نداشت؛ گواهی فوتم که پزشک خانواده صادر میکرد؛ گواهی دروغى، مثل

خیلی از گواهیهای دیگه ش! چون برده ی اردشیر بود، هم برای پول... هم
تشکر...

گفتم، تشکر از چی؟

گفت: دکتر خانوادگیشون که تو رفتی پیشش، برادر دکتر شایان ماست! ما
میدونستیم و عمدا خواستیم دکتر شایان، برای این پرونده بیاد؛ دو تا برادر
پزشک! دوقلو و معروف! سرسپرده اردشیر دوازده ساله ای که خواهرشونو
سالها پیش نجات داد؛ برادرای بمانی! اون دو تا دکتر، جزو باند اردشیرن، هم
پولشونو میگیرن، هم سپاسگزاری میکنن!

گفتم: و سینا بچه کیه؟ پرویز، جسدا، بهار مو قرمز کجاست؟ و روزان واقعا
یه دختر ساده ی کرده، که زن مشکاته؟ اون خانم تو راه پله کی بود... چطور
این همه سال، با این همه دروغ؟!... چطور تو جامعه با این همه دروغ؛ میشه
زندگی کرد و کسی هم چیزی نفهمه!

علی گفت: شاید خیلی هم دروغ نبوده... مهماشو میگم... فقط اسامی و سنا
عوض شدن. آدما و کاراشون... دروغ نیستن... شاید برای همین دو خانواده‌ی
منزوی بودن. کسی اونا رو نمیدید که شک کنه...

قسمت پنجاه و پنجم

- علی! چطور این همه سال با این همه دروغ؟

علی گفت: شاید همه شم؛ دروغ نبوده؛ سنا و اسامی عوض شده؛ اما چیزای مهمش، دروغ نبوده؛ برای همین، این دو تا خانواده انقدر منزوی بودن! با پولای چنگیز بزرگ و اکبر مشکات، زندگی میکردن؛ با نزول و کارای کثیف دیگه ثروتشونو بیشتر میکردن؛ اما هیچکدوم از خونه های قدیمیشون بیرون نمیرفتن؛ مجبور بودن! اونا اردشیر و باندشو داشتن؛ یه وکیل ظاهرا مودب، خوش تیپ و موفق که همه تو جامعه، براش احترام قائلن، همه ی خرابکاریا رو اون جمع و جور میکرد و سهم خودشو برمیداشت.

میشه با دروغای کوچیک زندگی کرد؛ به شرط اینکه اون دروغو باور کنی! وقتی همه چی بین اون دو خانواده بوده، پس دروغای همو باور میکردن؛ تا اینکه یه اتفاقی میفته! ما نمیدونیم چی! حتی آرشم نمیدونه. مطمئنم، با صوفی حرف زدم؛ اونم نمیدونست؛ اگه میدونستیم همه چی حل بود.

سرنخ اصلی دست اردشیره، این اتفاق بینشون دو دستگی انداخت و دروغای قدیمی، یکی یکی شروع کرد به لو رفتن؛ اونا ترسیدن، جووری که پسر هجده ساله خانواده، میاد به قتل یه دختر اقرار میکنه! دختری که خواهرشه و اصلا نمرده!

آرش اون همه دروغ درباره دزدیدن صوفی و مشکات به تو میگه، در صورتی که پدر بزرگش منصوره، نه مشکات! به نظرم همه این کارا رو برای این میکنه که ما رو به سمت خونه قدیمی مشکات بکشونه؛ میدونسته اعدام نمیشه.

حالا چرا خونه مشکات؟ همه خلافا، اونجا اتفاق افتاده، شک ندارم.

اما ما هم نقش بازی کردن بلدیم؛ به همه وانمود کردیم مادر آرش یه پسر دیگه هم داره، سینا! در صورتی که نداشت! سینا که بت گفتم همکار خودمونه! میخواستیم ببینیم با این دروغ بزرگ ما، کی اولین بار واکنش نشون میده و آرش نشون داد! جا خورد؛ اما اونم بچه باهوشیه، زود خودشو جمع کرد و گفت: سینا داداش ناتنی ش از یه مرد دیگه ست!

انقدر زرنگ بود که همکار خود ما رو، کرد داداش بزرگه ی خودش! نقشه ی ما رو دزدید! اینا یه خون ژنی تو رگشون هست.

سینا رفیق منه، با پلیس بین الملل کار میکنه؛ مدتهاست دنبال یه باند قاچاق دخترن!... دخترایی که دزدیده میشن و به اونور آب فرستاده میشن.

گفتم: یاد چنگیز پروا افتادم که سمانه بدبختو دزدید و فروخت به محله بدنام!....

علی گفت: یه چیزی تو همون مایه اما، خیلی وسیع تر! در واقع مدرنش! انگار پستی تو خونشونه...

آرش ساکت بود؛ انگار به حرفهای ما گوش نمیداد؛ آنقدر نگران بود که کم‌کم داشتم شک میکردم نکند خطری جدی، صوفی را تهدید میکند.

گفتم: آرش تو چرا وانمود کردی قاتلی؟ الان میدونم که میخواستی حواس پلیسا رو از یه چیز مهمتر پرت کنی؛ ولی چی؟ این کیه که گروه شما ازش حمایت میکنه؟ تو، صوفی، دیگه کی؟...

قسمت پنجاه و هشتم

گفتم: این کیه که گروه شما ازش حمایت میکنه؟ مادرت، بهار؟

آرش داد زد: نه اون زن یه فرشته ست!

گفتم: اون دختر سوخته ته دره؟ کی بود؟

علی گفت: بیچاره از قربانیای همین باند؛ دزدیده بودنش بفرستنش اونور، مقاومت میکنه، تو ماشین جیغ و داد میکنه؛ با شال خودش خفه ش میکنن و جسدشو تو تصادف ساختگی میسوزونن؛ که بگن صوفیه!

بیشتر گیج شدم؛ چرا صوفی؟

علی گفت: اینو دیگه، تو بگو آرش!

آرش گفت: صوفی عملا مرده حساب میشه! اون جریان باندو فهمید! طبق قانون پدر، صوفی یا باید بمیره، یا با هویت جعلی تا آخر عمرش تو یه دیوونه‌خونه خارج از کشور زندونی شه.

خیلی از دخترایی که دزدیدن، دوستای صوفی بودن و صوفی نمیدونست! دوستاش گم میشدن؛ پدر مدام به صوفی می گفت، مهمونی بگیر! پارتی... و روز بعدش، گم شدن دخترا شروع میشد؛ اول خوشگلتر گم میشدن...

معمولا دخترایی بودن که خانواده درستی نداشتن و هر جور جایی میرفتن!
چی بش میگی شما؟ دخترای ول... راحت؟

صوفی کم کم شک کرد؛ یه شب، پدر و دنبال میکنه و مخفیگاهو پیدا میکنه!
زیرزمین بزرگ مشکات! دخترا رو یکی یکی میاوردن اونجا تا کار ارسالشون
به اونور درست شه؛ مشکاتم سهم داشت؛ هم پول، هم اینکه از بابام
میترسید؛ پیشش یه آتویی داشت! نمیدونم چی بود!

پدر اول خودشو زد به راهی که صوفی اشتباه فهمیده! صوفی سعی کرد با
مشکات دوست شه، تا از اسرار اون خونه سر دربیاره؛ یه مدت منشی ش
شد؛ متناشو تایپ میکرد؛ اما پدر فهمید، نداشت!

گفتم: خدایا اردشیر میخواد دختر خودشو بفرسته دیوونه خونه؟ اونم خارج
کشور؟ حتما باز با دکتر جعلی خارجی و رشوه؟ دختر نازنین و باهوش
خودشو؟!

آرش گفت: شما پدر منو نمیشناسین؛ هیچکی نمیشناسه!

گفتم: مادرت الان کجاست؟ چرا فراریه؟

آرش گفت: جدا شده؛ فراری نیست!

گفتم: اون یکی بهار مو قرمز کجاست؟

آرش گفت: بهار مو قرمز کیه؟

گفتم: دختر دوم منصور، بابا بزرگت، به زور عقدش کرد برای مشکات...

آرش گفت: مشکات، زنش روژانه، تو اصفهان! نمیخواه اینجا کسی ببیندش؛ نمیدونم چرا! شاید به خاطر جریان زیرزمین و دزدیدن دخترا... روژان یه بچه یتیم بود که پیش مشکات کار میکرد؛ فقط همینو میدونم!

داد زدم: اون شب که بابات دهن اون بچه بدبختو با کاتر پاره کرد بعدش چی شد خدایا! هیچکس شاکی نبوده! برای همین هیچ پرونده ای وجود نداره.

آرش گفت: بابای من! دهن زن مشکاتو بریده؟

ساکت شد.

گفتم: چی؟

گفت: بابام، همیشه یه کاتر تو جیبشه! میدونستم مشکات؛ قبل روژان یه زن داشته، زنه نمیدونم چی شد! گفتن مرده! قبل از تولد ما...

گفتم: خب پرویز کیه؟

گفت: نوکر دست به سینه بابام، هر کاری بگید براش میکنه؛ پسر مردیه به نام مش حسن دوست بابام، از زمان نوجوونی بابام دوست بودن... توی ده.... اما چند سال پیش مرد... پرویز پسر اونه... پسر مش حسن روستایی...

قسمت پنجاه و هفتم

- پرویز پسر مش حسنه؟ همون نوکر خانه زاد الهه؟ همون که الهه، زن منصور، با اردشیر فرستادش شهر تا برای بمانی اتاق بگیرن و مواظبش باشن؟!.... و مش حسنه مرده؟ اردشیر حتما مشکاتو وادار کرده به خاطر کمکای پدرش؛ یه عکاسی براش بگیره؛ پس پرویز، زن نداره؟ نه؟

آرش گفت: نه... سیمین خانم دوشش داره؛ اما پرویزو نمیدونم!... همیشه تو خودشه، مادرشو تو بچگی از دست داده... زن مش حسن؛ از دخترای مزرعه‌ی چنگیز پروا بود؛ اما زود مریض شد؛ مرد. مش حسن زیر دست اردشیر، کار میکرد؛ پسرشم همین وسطا بزرگ شد. پرویز مرد بدی نیست؛ فقط تو خودشه.

دیگر به نشانی پارکینگی که صوفی را داخل آن برده بودند رسیدیم؛ دو ماشین دیگر آنجا بود. معلوم بود که پلیس هستند و خانه را زیر نظر دارند. علی لحظه‌ای از ماشین پیاده شد تا با دوستانش حرف بزند.

من از فرصت استفاده کردم؛ به آرش گفتم: تو اول اقرار دروغ کردی بعد هم پلیس به تو شک کرد و تو چیزی نگفتی؛ چرا؟ فکر نمی‌کردم به من...

گفت: چی؟ به شما راستشو میگفتم؟ میذاشتید کف دست حاج علی و پلیس! ... بین خانم، شما خبرنگاری... میخوای کارتو انجام بدی، یه گزارش خوب بنویسی؛ ولی من میخوام یه آدمو نجات بدم؛ شایدم چند تا آدم...

گفتم: فقط یه چیزو به من بگو! این بهار مو مشکلی که میگه زن مشکاته و الان تو حبس موقته، کیه؟ مادر تو؟

گفت: چه حرفی؟ معلومه که نه!

گفتم: اون بهار دوم، همون که مریض بود؛ از پدرت بچه دار شد؛ حتما شنیدی؟...

گفت: دروغه! پدر من انقدر عاشق مادرم بود، که به هیچ زن دیگه ای؛ نگاهم نمیکرد؛ من و صوفی و نازی تنها بچه هاشیم.

گفتم: نازی؟ نازی دیگه کیه؟

گفت: خواهر بزرگمه! از ما هفده هجده سالی بزرگتره، دختر اول!... خارج زندگی میکنه؛ ولی مدام میاد و میره. اونا بعد از نازی دیگه بچه دار نمیشن؛ کلی دوا درمون کردن؛ بابام پسر میخواست؛ بالاخره چهل و خرده ای سالش بود که مامان حامله شد؛ من و صوفی، شنیدم بابا به خاطر من خیلی خوشحال شد! حالا وارث ذکور داشت؛ اما نازی هیچوقت از ما خوشش نیومد؛ به خصوص از من! بد اخلاقه، شوهرم نکرده.

گفتم: کارش چیه؟

گفت: نقاشه، البته اگه بشه به اونا گفت نقاشی!

گفتم: عجیبه! اسمش اصلا تو این پرونده نیست!

گفت: چرا باشه؟ یه جورایی با پدر قهره، بیشتر اونوره پیش مامان...

علی برگشت؛ گفت: اردشیر اومده؛ صوفی رو اذیت نکردن؛ بش مهلت داده
تنبیهشو خودش انتخاب کنه!... این بابای تو هم چه کارایی میکنه؛ فیلم
اکشن زیاد دیده؟

آرش گفت: خودش آخر اکشنه! اگه به صوفی مهلت داده؛ یعنی از چیزی بو
برده؛ حالا یا شما یا من، وگرنه تا حالا صوفی اونور مرز بود! نقشه بابا لو
رفته؛ حتما از دستتون عصبانیه، من جای شما بودم باش تنها نمیشدم. شما
بینشون نفوذی دارین دیگه؟ نه؟...

قسمت پنجاه و هشتم

علی، آرش را جلوی در خانه شان پیاده کرد.

به من گفت: رنگت پریده، صوفی جاش امنه؛ یکی دو تا از بچه ها داخلن؛ پدرشم ظاهرا دوشش داره؛ بدبختی اردشیر به اینه که تمام عمرشو وقف ساختن زندانی کرد که حالا خودش توش اسیر شده.

گفتم: یعنی چی؟ اون که همه کاره ست!

گفت: شک دارم.

گفتم: تو میدونی و به من نمیگی!

گفت: تو میدونی به یه مرد، به یه سرپناه نیاز داری و به من نمیگی!

گفتم: من که نباید ازت خواستگاری کنم!

لبخند زد و گفت: خب بکن! چی میشه؟ تنهایی کافی نیست؟

گفتم: آخه تو شرطایی گذاشتی که میدونی دست من نیست!

از ماشین پیاده شدم.

گفت: صبر کن!

لحنش امری بود؛ اما با خواهش.

گفت: من نگرانتم؛ این روزا خوب نیستی!

گفتم: خب که چی علی جان؟ من نمیتونم مزاحم تو شم؛ دوستان هر وقت منو میبینن انگار موجود مریخی دیدن!

گفت: چرا با صیغه؟

گفتم: علی جان، تو رو خدا دوباره شروع نکن! من اونقدر لیاقت ندارم که یه خانواده واقعی داشته باشم؟ صیغه یواشکی به چه درد من میخوره؟ فقط برای اینکه مردم نفهمن تو با آدمی مثل من عروسی کردی؟ میدونی؛ همیشه دلم یه قالی قرمز میخواست؛ یه خونه نقلی، یه باغچه، یه سفر، که همه خانواده م دورش باشن.

علی گفت: و احتمالا همگی از گرسنگی می مردن؛ چون خودتم دو روزه چیزی نخوردی!

گفتم: شاید اگه اون سفره بود؛ الان با پوتین کوه، این ساعت شب تو خیابون نبودم! هر وقت خواستی دست منو بگیری و ببری زیر سقف خودت و از عالم و آدم نترسی، هستم؛ یواشکی نیستم!

علی گفت: منم هستم؛ تا آخرش!

گفتم: کی میدونه آخرش کیه! شب به خیر!

دخترم خوابیده بود؛ داشتم ناهار فردا را آماده میکردم که در زدند؛ یک بعد از نصفه شب! ترسیدم!

از چشمی نگاه کردم؛ آرش بود؛ این ساعت شب اینجا چه میکرد؟! آدرس مرا از کجا آورده بود؟! در را باز کردم؛ آرش پشت حفاظ بود.

گفتم: چی شده!؟

گفت: باید بات حرف بزنم؛ میدونم روانشناسی، جز شما به هیچکی نمیتونم اعتماد کنم.

گفتم: آدرس من؟

گفت: منم پسر اقتداری ام، پیدا کردن آدرس آدما کاری نداره! دعوت من نمیکنی تو؟

گفتم: نخیر هر چی میخوای بگی از همین پشت حفاظ بگو و وای به حالت اگه دروغ بگی این ساعت شب!

گفت: یه سره بریم سراغ اصلش، بله من تو اون باندم، یعنی بودم؛ باند بابام، دخترا رو من اغفال میکردم؛ همه شونو نه! اما خیلایشونو... عکاسی جای خوبی برای مخ زنیه! کافی بود نشون بدم که عاشقشون شدم.

سکوت کردم؛ دیگر به هیچ اقتداری، پروا و مشکاتی اطمینان نداشتم.

گفت: من دیر فهمیدم چه اشتباهی کردم؛ اما حالا نگران خودم نیستم؛ دنبال پول زیاد و آسون بودم؛ عقلم کم بود؛ حالا جون دو نفر دیگه در خطر، صوفی...

گفتم و دومی؟!...

قسمت پنجاه و نهم

گفتم: و اون یکی؟

گفت: اهل معامله هستی؟

گفتم: نه، از معامله های خانواده اقتداری یا مشکات!...

گفت: من قولم مردونه ست؛ بگو بمیر؛ میمیرم! اما پای حرفم وایمیسم؛ من اطلاعات دروغ نمیدم؛ میدونم رو حاج علی نفوذ داری! میدونم اونم رو کلی آدم نفوذ داره. من ازت کمک میخوام؛ دو نفر بیگناه این وسط دارن داغون میشن؛ میخوام از لیست بیان بیرون.

گفتم: و من جاش چی باید بخوام؟

گفت: رازی که دنبالش، بت میگم؛ به جون مادرم همه ش راسته، فقط حاج علی نفوذی گذاشته اونجا، میترسم صوفی رو یا بابام اذیت کنه یا پلیس؛ شریک جرم حسابش کنه!

گفتم: بگو و گفت... شاید تمام حرفش، نیم ساعت بیشتر طول نکشید؛ اما برای من، یک قرن بود! کم کم نمیتوانستم روی پاهایم بایستم.

گفتم: همین؟

گفت: امشب بله تا بینم قسمت اول معامله انجام میشه؟

گفتم: برو، به هیچکس هیچی نمیگی، فهمیدی؟

رفت؛ با گوشی در دست، دور اتاق میچرخیدم. تهوع داشتم؛ سه بار خواستم شماره علی را بگیرم؛ پشیمان شدم! بالاخره دوام نیاوردم؛ از خواب پریده و نگران بود.

گفت: چی شده؟

گفتم: یه کمک ازت میخوام نگو نه.

گفت: چی؟

گفتم: به تیاتر درمانی من اعتقاد داری؟

گفت: نصفه شب زنگ زدی اینو بررسی؟!..... حالت خوب نیست چیستا!

گفتم: اگه داری، همه شونو از حبس موقت با قید وثیقه آزاد کن! نمیدونن با یه کارگردان تیاتر طرفن، حسابی ما رو بازی دادن علی و حالا یه بازی براشون تدارک دیدم که از همه تیاترام قوی تره؛ آزادشون میکنی؟!

روز بعد، همه با قید وثیقه و حکم موقت ممنوع الخروجی، آزاد شدن؛ حالا نوبت نقشه ی من و آرش بود و البته علی، تا جایی که میتوانستم به او بگویم؛ وگرنه جلوی کارم را میگرفت.

بازی خورده بودیم؛ نوبت بازی خوردن آنها بود؛ فکر میکردند دسته جمعی؛ خیلی باهوشند.

اول سراغ الهه زن منصور رفتم؛ غافلگیر شد.

گفتم: دخترت کجاست؟

گفت: من جدیداً از دریا خبر ندارم.

گفتم: اونو که میدونم کجاست؛ تو باشگاه ورزشیش برای باندتون دختر شکار میکنه! پرسیدم دختر دیگه ت، بهار کجاست؟ اون دختر مو قرمز که نه عقب مونده بود؛ نه نامشروع و نه مریض! چه بلایی سرش آوردین؟

به گریه افتاد! تقصیر چنگیز، پدر شوهرم بود؛ بهار یه کم کند بود؛ اما مریض نبود؛ چنگیز گفت: منصور وارث کل خاندانه، باید وارث پسر داشته باشه؛

گفتم: من دیگه نمیخوام هرگز ازش بچه ای داشته باشم؛

گفت: پس یا باید بذاری زن بگیره و براش پسر بیاره یا پسر منو به عنوان فرزند قبول کنی!

گفتم: کدوم پسرتون؟!

گفت: مدتی که یه زن بیوه ی تنها رو توی ده، صیغه کردم! کسی نمیدونه! میدونی که خونواده چه طوری منتظر مرگ منن، زن صیغه اییم تازگیا یه پسر به دنیا آورده، تو پسر منو بردار؛ من دخترتو رو... من پرویزمو میدم به تو... تو هم مراقبت بهارو می‌سپری به من. مثل پسر خودت بزرگش کن... وارث این خانواده میشه یه روز!...

قسمت شصتم

- پسر من، به جای دختر تو! یعنی چی؟ مگه میشه؟ مگه میشه آدم دختر بزاد، بعد بگه پسر شد!

الهه، نفس عمیقی کشید و گفت: تو این خانواده همه چی ممکنه دختر جون! پول عزیزم، پول! همه چیزو ممکن میکنه!

گفتم: من بچه نیستم الهه خانم، شما بعد از دریا حامله شدین؛ بهار رو به دنیا آوردین، که تا حالا صد بار اسم مریضیشو عوض کردید! البته اگه واقعا مریض بوده باشه! و اینم یه دروغ دیگه نباشه... در تمام دوران جنون تدریجی بهار و حبسش تو زیرزمین، هرگز حرفی از پرویز نبود!

گفت: برای مش حسن، نوکرم، زن گرفتم؛ یکی از دخترای قشنگ مزرعه... گفتم همه جا بگید، این بچه؛ پسر ماست، تا من به وقتش اعتراف کنم؛ که پسر منه و وارث منصور! مثلا برادر دوقلوی بهار، که از ترس دعوای ارث و میراث این خاندان نزول خور، فراریش دادیم.

گذاشتم تو خانواده‌ی کارگرمون بزرگ شه؛ به وقتش، یعنی زمان لازم دکتر خانواده پروا اعلام میکرد، که پرویز پسر منه؛ یعنی برادر دوقلوی بهار؛ که این یکی کاملا سالمه، ولی به خاطر تک پسر بودن کل خانواده و میراثدار

خاندان پروا، پنهانش کردیم؛ تو خونه ی نوکرمون بزرگش کردیم که کسی بش صدمه نزنه! شک هم نکنه!

اون زمانا رسم بود تک پسرای وارث خاندان اربابی؛ همیشه در خطر حسادت و کینه و قتل بودن! اولاً باید اصیل زاده و از زن رسمی و عقدی باشن؛ ثانياً نمیتونستن بچه رعیت باشن و وارث خانواده شن! این راز من و چنگیز بود.

گفتم: خب شما پسر صیغه ایش پرویزو پذیرفتید و دادید خانواده مش حسن بزرگش کنه تا یه روز بگین پسر منصوره و این خانواده وارث ذکور داره؛ اما چی به شما میرسید؟ شما چی از چنگیز خواستید؟ معامله چی بود؟

... لبخند تلخی زد؛ معامله...!

گفتم: بله، من دیگه گول هیچکدومتونو نمیخورم! در ازای بزرگ کردن پسر رعیت چنگیز، چی ازش خواستین؟

گفت: عجله نکن! من فقط میخواستم برم از این خانواده، از این خونه قدیمی، از این کشور، فقط یه مدت... دیگه حالم داشت به هم میخورد!... از هوای خفه ی اینجا...

گفتم: باید باور کنم الهه خانم؟ کلش منطقی نیست! اصلاً باور نمیکنم. باز یه جارو دروغ میگید!...

همین موقع؛ زنی زیبا با موی ابریشمی مشکی، وارد شد و چای آورد؛ شباهتش به بمانی، عجیب بود.

الهه گفت: همدیگه رو ندیدید؛ نه؟ اسمش نازیه! اینجا زندگی میکنه؛ اولین بچه اردشیر و بهار بمانیه... اما منو دوست داره...

گفتم: پس میدونستین منصور با بمانی رفته و مهرانه ای در کار نیست؟

گفت: ما مهرانه رو ساختیم. من و چنگیز! بیتا و مجید رو هم به عنوان بچه‌هاشون؛ ساختیم که کسی به منصور و بمانی شک نکنه؛ فکر کنن منصور، با زن و بچه های جدیدشه... اینجا نیست. منو طلاق داده و رفته... طلبکارام کم کم میرفتن...! در حالی که منصور؛ همینجا بود؛ کنار بمانیش...

گفتم: دلتون نشکست؟

گفت: برای اون موجود؟

سینی چای از دست نازی افتاد؛ به او نگاه کردم. نگاهش را از من پنهان کرد.

گفتم: الهه خانم، ببخشید؛ شما درس خوندین؟

گفت: روانشناسی، اتریش، چطور؟! قبل عروسیم... چرا پرسیدید؟...

داد زد: چرا پرسیدی؟

قسمت شصت و یکم

گفتم: الهه خانم، ببخشید؛ شما درس خوندین؟

گفت: روانشناسی، اتریش، چطور؟!

داد زد: چرا پرسیدی؟ قبل از ازدواجم بود؛...همون سال.. که چی؟! من که گفتم؛ از یه خانواده فرهنگی بودم؛ نه نزول خور! از منصور سرترا بودم! تو همه چی!

گفتم: ما همه زنیم و الان زنای این پرونده، بیشتر از مردان!

شما، بهار و دریا دختراتون...

بمانی و دخترش بهار مو مشکی،

روژان که نمیدونم کیه!

سمانه، کارگر و عشق سابق منصور... با دخترش سیمین که نمیدونم باباش کیه!

صوفی و نازی، دختر بزرگ اردشیر،

مادر خونده ی جمشید هم که مرده و گویا فامیل بودید! درست میگم؟

گفت: کسی رو جا ننداختی؟

گفتم: نه! یادم نمیاد زن دیگه ای رو، مگه روژانو، مادر روژان که مشکوک کشته شد. اینا همه خانمای این خانواده ن، و البته زن مش حسنم، گیسو که میگید فوت کرده.

ما الان این همه زن داریم و یه چند تایی مرد! حس میکنم این جنگ قدرته!... شما خانما شاید باهم دوست نباشید؛ ولی تو یه لشکریدا! و بقیه تو لشکر روبروی شما...

اردشیر، مشکات، منصور، پرویز، برادرای دوقلوی پزشک بمانی، حتی آرش! به جز مازیار که سالهاست رفته و ارتباطشو با خانواده قطع کرده؛ بقیه دو لشکرشدین؛ زنا و مردا!...

الهه گفت: تا حالا تو یه خانواده ارباب رعیتی نزول خور و زورگو زندگی کردی؟

گفتم: نه!

گفت: پس هیچی نمیدونی! این یه جنگ واقعیه! تا آخرش، جنگ فقط سر پول و ارث و قدرت نیست! جنگ کینه های قدیمیه و عذابای قدیمی... حق کشی ها و ارث خوریهای قدیمی و این همه ظلمی که ما سالها لبخند زدیم و تحمل کردیم

میخوام یه چیزی رو بت بگم، فقط چون پلیس نیستی و ما هر دو روانشناسی خوندیم... یه جور همکاریم، حس میکنم عاشقی، میشه بات حرف زد... اگه اینو بت بگم؛ یعنی همه چیو گفتم!....

گفتم: اگه مربوط به نسبتای خانوادگیه، آرش یه چیزایی بهم گفته؛

گفت: نه! مهمتره!... بت میگم؛ به شرطی که اگه میتونی از ما حمایت کنی! ما دست تنهایییم... الان دو دسته اییم...

نزدیک دو نیمه شب بود، که صحبتهایش تمام شد؛ میلرزیدم و باز نفس تنگی گرفته بودم.

الهه به نازی گفت: خانمو برسون منزل!

تو ماشین به نازی، آدرس علی را دادم و نمیدانستم دارم چکار میکنم! باید هرچه زودتر میدیدمش! باید بغلم میکرد؛ باید اشکهایم را پاک میکرد.

در خانه علی را زدم؛ حتما آن ساعت شب خواب بود؛ با سماجت زنگ در را فشار دادم؛ اولین بار بود در خانه اش آمده بودم.

با موی آشفته و پیژامه در را باز کرد؛ از دیدن من جا خورد!

گفت: چی شده؟!

بی دعوت وارد خانه اش شدم.

گفتم: قلبم درد میکرد؛ به نازی گفتم بیارتم اینجا!

گفت: نازی؟ رفته بودی پیش الهه؟ بی مشورت با من؟ به ظاهر آروم و با شخصیت الهه نگاه نکن! اون زن زیرکیه و خیلی چیزا میدونه، به خاطر سنش!

گفتم: علی کارگردان ماجرا رو پیدا کردم، البته تو لشکر خانما! حتی بازیگرا و نقشاشونو!

گفت: الهه؟

گفتم: نخیر! بهار پروای مو قرمز، زنی که دایم میدیدیمش و نمیشناختیمش!... دختری که اول گفتن عقب مونده ست. بعد دو شخصیتی. بعدم سایکوتیک... و بعد که اردشیر؛ شب ازدواج زورکیش با مشکات؛ لبشو با کاتر میبره و به زور میدنش مشکات... اون زنده ست... همه ی این مدت، جلوی چشممون بوده... با موی رنگ کرده... کارگردان لشکر خانما... این یه جنگ تمام عیار خانوادگیه... دو نفر ممکنه این وسط بمیرن!... مثل پدر خوانده!...

علی گفت: چرا اینا همه رو به تو میگن؟

گفتم: که اشتباه بگن... که گولم بزنن و منم به تو اشتباه بگم. با پلیس که نمیتونن درددل کنن... میدونن من به تو میگم. الانم همه چیزو میخواستن بندازن گردن سمانه... اما الهه؛ چیزایی گفت که خودشو لو داد.

بهار موقرمز، دخترش؛ نه تنها بیمار نبوده... که بسیار باهوشه و چنگیز از همین میترسیده که ارث خانوادگی رو از دست پرویز؛ فرزند ذکور خانواده؛ پسر صیغه ای چنگیز در بیاره... چنگیز همیشه از خشونت و هوش بهار میترسیده... برای همین با گواهی یه دکتر قلبی؛ تو زیر زمین حبسش میکنه... اما بهار، الهه رو داشته!... یه مادر روانشناس و باهوش؛ به ظاهر سرد؛ ولی طرفدار دخترش!...

روی مبل علی نشستم.

علی گفت: کار درستی نکردی اومدی اینجا... خونه ی من، تحت مراقبت.

گفتم؛ مگه چی میشه؟!...

گفت: چی؟ مگه چی میشه؟ فردام میشد حرف بزنیم.

گفتم: دلم میخواست بم آرامش بدی...

کنار یخچال ایستاده بود. آب در گلویش گرفت و شروع به سرفه کرد... خواستم بزنم پشتش؛ با خشونت کنارم زد... محکم زدم روی شانه اش... او هم محکم خواباند توی گوشم!!!...

تاچند لحظه خشکم زد! جای پنج انگشت محکمش روی صورتم میسوخت....

چرا؟ علی چرا مرا زد؟ پیک الهی چرا به من سیلی زد؟!...

قسمت شصت و دوم

علی گفت: کار درستی نکردی اومدی اینجا، خونه ی من تحت مراقبتته.

گفتم: مگه چی میشه؟

گفت: فردام میشد باهم حرف بزنیم.

گفتم: میخواستم بم آرامش بدی.

کنار یخچال ایستاده بود و داشت آب میخورد؛ آب در گلویش گرفت؛ شروع به سرفه کرد؛ خواستم بزنم پشتش، خودش را کنار کشید؛ محکم زدم به شانه اش، او هم محکم خواباند توی گوشم!
خشکم زد! جای پنج انگشتش روی صورتم میسوخت.

علی چرا مرا زد؟ پیک الهی چرا مرا زد؟

سریع از خانه اش بیرون دویدم؛ برایم مهم نبود که آن لحظه چه کار می‌کنم و نمیدانستم چرا نازی هنوز بیرون، در ماشین منتظرم بود؛ بی اختیار سوار شدم؛ نمیخواستم اشکم را ببیند.

گفتم: تو چرا هنوز اینجاایی؟

گفت: میدونستم که قرار نیست اینجا شب بمونی؛ نمیخواستم پول آژانس بدی! بده؟

گفتم: نه، برو!

گفت: میگن هر جا این پلیسه هست؛ تو هم هستی.

گفتم: پلیس نیست!

گفت: حالا هر چی! بیرون رفت کرد؟

گفتم: تو قرار نیست از من سوال کنی.

و برای اینکه اشکم سرازیر نشود پرسیدم:

- همه ش زیر سر بهار مو قرمزه درسته؟ دختر دوم منصور، بعد از دریا! اون با کینه و نفرتی که از مردای این خانواده داره، همه تونو هدایت میکنه؛

گفت: ما کارگردان نداریم! همه نقشامونو خوب بلدیم.

گفتم: امکان نداره بدون کارگردان! مطمئنم زنی که موهاشو مشکی کردن و به اسم بهار پروا، زن مشکات، بازداشت بود؛ همون بهار مو قرمزه! همون که فکر میکردن دیوونه ست، اولم گفتن دوشخصیتیه یا عقب مونده... در صورتی که چیزیش نیست... نقش بازی میکنه! خیلی هم خوب!.... جوری که من هم داشتم باور میکردم دو شخصیتیه... معلمش، مادرش، الهه روانشناس خوبیه! بش یاد داده. فقط نمیدونم چرا موهاشو مشکی میکنن؟ همه که میدونن...

گفت: همه چیو میدونن؟ همه فکر میکنن مشکات با دختر بمانی و منصور عروسی کرده؛ با یه زن مو مشکی عاقل... خود مشکاتم تا شب عروسی این فکرو میکرد؛ تا اون موجود مو قرمزو زیر تور میبینه! مردم باید فکر کنن اون زن، بهار معصوم یا همون دختر بمانی و منصوره، پس موهای قرمز اون یکیو که حالا بیشترشم، سفید شده، مشکی میکنن!

گفتم: اون یکی کجاست؟ بهار پروای مو مشکی واقعی؟ مامانت؟ بهار پروای معصوم یا ربه کا فونته؟

گفت: همین جا! جلوت!

جا خوردم؛ نازی؟!... مدام فکر میکردم حالاتش؛ برایم آشناست؛ برای همین نگاهش را مدام از من میدزدید؛ پس او همان بهار دوم، دختر بمانی بود!

گفتم: تو بهار پروای دوم هستی؟ بچه ی بمانی؟

گفت: جوون موندم؟ آدم خارج میره برای همین کارا، یه کم پوستمو کشیدم، همین!... با یه کم آرایش.

گفتم: پس نازی؟

گفت: کدوم نازی؟ ما بچه دار نمیشدیم؛ خیلی دوا درمون کردیم؛ تا خدا آرش و صوفی رو به ما داد؛ من بچه دیگه ای ندارم.

گفتم: پیش الهه چه کار میکنی؟ فکر میکردم باید از تو متنفر باشه.

خندید.

- چرا؟ چون مادرم اونو از دست شوهر نفرت آورش نجاتش داد؟ اون
هیچوقت منصورو دوست نداشت؛ مادر من الهه رو نجات داد!... بمانی بیچاره؛
نجات بخش بانوی خانه شد!

قسمت شصت و سوم

- الهه هیچوقت منصور و دوست نداشت؛ وقتی بابام با مادرم بمانی عروسی کرد؛ چنگیز برای اینکه آبروشون نره، همه جا گفت منصور با یه زن پولدار عروسی کرده؛ مهرانه! و صاحب پسر و دختر هم شدن، همه ش دروغ بود! مهرانه ای وجود نداشت!

منصور با مامان من عروسی کرده بود؛ تنها بچه شونم من بودم؛ بهار خوبه! اینجوری صدام میکردن!

میدونی؟ الهه به اجبار، زن منصور شد؛ پدرش شعر می گفت؛ خانواده ی ثروتمند و فرهنگی درست حسابی داشتن؛ پدر الهه ورشکست شد؛ به خاطر مریضیش، بعد از چنگیز پول نزول کرد؛ اما مریضیش شدیدتر شد؛ نمیتونست پولو بده.

چنگیز که میدونسته الهه درس خونده و فرنگ رفته‌ست؛ اونو جای طلباش، برای پسرش منصور خواست؛ عروس خوبی بود؛ برای وارث آینده خانواده پروا! البته الهه نتونست پسری براشون به دنیا بیاره؛ اما میدونی که چی میشه؟

گفتم: الهه از خداهش بوده منصور طلاقش بده؛ چون دوشش نداشته، حتما کس دیگه ای رو دوست داشته؛

بهار گفت: بله! کسی رو که تو اتریش دیده و به هم قول ازدواج داده بودن؛ کسی که با اون خانواده رفت و آمد داشته؛ مازیار مشکات، برادر کوچیکه مشکاتا! الهه عاشقش بود؛ اما مجبور شد با منصور ازدواج کنه؛ به خاطر قرضای باباش!

گفتم: تو چی؟ واقعا عاشق اردشیر بودی؟

خنده بلندی کرد؛ اصلا به بهار خوب نمیخورد که اینگونه وحشیانه بخندد! گفت: تو باور میکنی کسی تو این سه تا خانواده لعنتی، با اونیه که دلش میخواست عروسی کرده باشه؟!... همه پول دست مردا بود؛ اردشیر، منصور، مشکات، پول، فقط پول نبود! قدرت بود؛ ما زنا باید زنشون میشدیم تا سهممونو به دست بیاریم.

من از اردشیر متنفرم، همیشه بودم؛ بهار مو قرمزم از جمشید متنفره، همیشه بوده؛ الهه از منصور بیزاره، همیشه بوده و روزان از جمشید بیزاره، همیشه بوده. سمانه چشم دیدن مردای این خانواده رو نداره؛ همیشه نداشته و دختر خونده ش سیمین.

گفتم: دختر خونده؟

گفت: پس چی فکر کردی؟ سمانه عروسی نکرده؛ اون بچه خودش نیست؛

گفتم: پس بچه ی کیه؟

دوباره خندید؛ اما این بار تلخ، واقعا یاد شخصیت ربه کا در کتابش افتادم.

گفتم: سیمین بچه ی کیه؟

گفت: قرار نیست همه چیزو امشب بفهمی، من اینارو بت گفتم، چون
میدونستم بالاخره میفهمی؛ اما سختاش مونده؛ حالا گیریم همه چیزو
فهمیدی، بعدش میخوای چیکار کنی؟

گفتم: بالاخره حقیقت باید معلوم شه!

گفت: این حقیقت کثیفه، دنبالش نباش!... راستش میخوام پاتو بکشی
بیرون!

گفتم برای چی؟

گفت: آره، ما زیاد دروغ گفتیم؛ اما قاچاق دخترا دروغ نیست! قلم دروغ
نیست.

گفتم: قتل؟ کدوم قتل؟

گفت: چند نفر تو این سه خانواده مردن، فکر کردی مرگای طبیعی بوده؟ تو
دیگه زیادی اومدی جلو! روت حساس شدن، به خاطر دخترت برو!... رییس
خطرناکه! روی تو زوم کرده! برو؛ حاج علی هست!... سرکرده ی ما با اون سرو
کار داره. خودتو طعمه نکن!

قسمت شصت و چهارم

نمیتوانستم بخوابم. سیلی علی و حالت نگاهش؛ طبیعی نبود.

حس کردم کسی در آن خانه بود. علی محکم زد. طوریکه من بحث نکنم. بروم! نمیتوانست بی دلیل باشد.

یکی از مردها آنجا بود. ولی کدام؟ و آن ساعت شب؟ حتما او هم مثل من؛ علی را بیدار کرده بود. وارد شدم بوی توتون شنیدم. مشکلات آنجا بود؟ یا منصور؟ چون اردشیر پیپ نمیکشید.

تا صبح تصمیمم را گرفتم. هر چقدر این خانواده به ما دروغ گفته بودند کافی بود! به من گفته بودند که هیچ مدارکی از این خانواده، در اداره پلیس نیست. چون شغلی ندارند. از خانه بیرون نمی آیند و خلاقی انجام نمیدهند. ولی باز حس میکردم پلیس چیزی را مخفی میکند. فقط از من! چون هنوز نباید لو میرفت.

یکبار دیگر مرور کردم. سن الهه به عشق مازیار نمیخورد. یک اتفاق وحشتناکی رخ داده برود که اردشیر چنین شناسنامه ها را برایشان عوض کرده بود. رییس یا سرکرده؛ نمیتوانست اردشیر اقتداری باشد. از او قویتر بود. اگر همه دهه پنجاه یا شصت عمرشان را طی میکردند. رییس، چند ساله بود؟

نقشه تاتر درمانی من شروع شد! بازی!

صبح به صوفی زنگ زدم و گفتم به خاطر آزادی آرش؛ آخر هفته؛ یک مهمانی کوچک بگیرد و همه افراد سه خانواده را دعوت کند و اگر بهانه آوردند، بگویند به خاطر آرش است. تنها فرزند پسر وارثی که محبوب همه بود.

میخواستم جو سی سال پیش را بازسازی کنم. میخواستم همه حتی سمانه باشد و روابط را ببینم!

علی گفت: دیوونه شدی؟ میخوای بری تو مهمونی اونا؟

گفتم اولاً بات قهرم. دوماً من مهمون صوفیم. سوماً این یه صحنه سازه! میخوام روابطو بفهمم.

گفت؛ منم میام.

گفتم: نیروی پلیس دعوت نکردن! منم به دعوت صوفی میرم!

علی گفت؛ باشه. بذار بازیت بدن!

خانه اردشیر ویلایی نبود. تصمیم گرفت مهمانی را در باغ ویلایی چنگیز مرحوم در روستا بگیرد و همه خاندان را دعوت کند؛ حتی دوقلوهای پزشک را.

با صوفی هماهنگی کرده بودم که حواسش به من باشد. تنها غریبه آن جمع بودم. اواسط مهمانی، همه؛ جز من و صوفی، ناهشیار بودند.

حس میکردم صوفی عذابی کشیده که فقط میتوانم به او اعتماد کنم.

منصور پیر پرسید: حال که همه با همیم، یک عکس دسته جمعی یادگاری با هم بندازیم؟ همه کنار دیوار سالن لطفا!

صوفی دستم را فشار داد.

گفت: نرو!

گفتم: چرا؟ میلرزی؟

گفت: این صحنه و این دیوار سفید بزرگ!... آشناست. یه چیزایی از بچه گیم یادم میاد. بریم بالکن؟

منصور گفت: همیشه تو عکس ما نباشید!

صوفی گفت؛ آسمم عود کرده. بیرون یه هوایی بخوریم میایم.

در بالکن گفت: حدود سیزده سال پیش، بابا چنگیز یه مهمونی اینجا میگیره.

گفتم: مگه زنده بوده؟

گفت؛ مگه با پول نزول میشه راحت مرد؟

بعد اون اتفاق وحشتناک. خدایا داره یادم میاد!

بوی خون... آرش کو؟ آرش...

قسمت شصت و پنجم

من و صوفی، فقط میخواستیم پنهان شویم؛ اما هر کجا میرفتیم، آدم بود...؛
آن همه آدم از کجا آمده بودند؟!

صوفی گفت: باید فرار کنیم.

گفتم: چرا؟!

گفت: حاج علی اینورا نیست؟

گفتم: چیکارش داری؟

گفت: چطور گذاشت تنها بیای؟ اصلا چطور گذاشت بیای؟

گفتم: من هنوز باش آشتی نکردم...؛ یه مشکل کوچیکی بینمون پیش
اومده.

گفت: الان وقتش نبود؛ الان وقت قهر نبود؛ ما کمک میخوایم؛ الان منصور
همه رو وایمیسونه کنار اون دیوار، اسمش عکس یادگاریه... اما به یکی
شلیک میکنه! و بقیه هم یکی یکی باید بیان بش شلیک کنن، بازی تیر
باران!...

من پنج، شش سالم بود؛ یادم رفته بود؛ فکر میکردم خواب دیدم؛ اون همه خونو خواب دیدم؛ صدای شلیکو خواب دیدم؛ اما این دیوارو که دیدم همه چی یادم اومد...

همه؛ کنار همین وایساده بودیم؛ منصور میخواست از خانواده عکس یادگاری بندازه؛ اما شلیک کرد! من از صدای گلوله غش کردم؛ یادمه آرش داد میزد... ترسیده بود کنار من...

بقیه براشون عادی بود؛ انگار آدم کوکی بودن؛ این رسم عکاسی تیرباران؛ مال خانواده ما سه تاست، همه هم قبولش دارن؛ با هم شریک جرم میشن؛ همه میان تیر میزنن که کار یک نفر نباشه!

گفتم: مگه شهر هرته؟!

گفت: بله، پلیس میدونه؛ اینا شستشوی مغزی شدن؛ فکر میکنن هیچکس نمیدونه؛ آدمی که به نظرشون گناهکاره؛ کشته میشه.

با صوفی از پله ها به طرف پشت بام میرفتیم؛ نفس نفس میزد.

گفت: در ا قفله، خدا کنه سراغ پشت بوم نیان.

گفتم: اون شب نوبت کی بود؟

گفت: بابا بزرگ چنگیز، همه باهم کشتنش.

گفتم: فکر کردم با بیماری مرده.

گفت: بیماری با اون همه جای گلوله؟ جسدش تو باغچه ی همینجاست؛ یه پیرمرد ولگردو جاش خاک کردن.

دیگر به پشت بام رسیده بودیم؛ سرد بود.

گفتم: چنگیز چیکار کرده بود که باید میمرد؟

گفت: من همه چیو به حاج علی نگفتم؛ خیلی چیزارم نمیدونم؛ اما اگه هر چی بدونم بگم، منو از این خانواده فراری میدی؟

گفتم: اگه اینجا پیدامون نکنن.

گفت: من صدای گلوله نشنیدم؛ حتما گذاشتن بعد از شام که من و تو هم پیدامون بشه؛ ببین، همه ش بازیه، یه بازی لوس اجدادی به نام محاکمه خانوادگی، امشب نمیدونم نوبت کیه!... و اصلا چرا قبول کردن تو بیای! برات نگرانم... اما بابا چنگیر؛ دشمن زیاد داشت.

گفتم: یعنی پسر خودش، کشتش؟ چرا؟

گفت: گلوله اولو اون زد به پای باباش... ولی کارو بقیه تموم کردن. من راستشو میگم و گرنه خودمم میکشن؛ میخوام تو و حاجی نجاتم بدین.

صدای علی را شنیدیم: چرا رفتین اون بالا؟

پس ما را دیده بود.

صوفی گفت: خدا را شکر اینجایید؛ ما رو ببرید بیرون! اوضاع وحشتناکه...

علی گفت: پله اضطراری که نداره؛ خوشبختانه یه طبقه ست، بذارید بگم نردبون بیارن.

آوردند؛ آمدیم پایین، وارد ماشین علی که شدیم انگار وارد یک جهان دیگر شدیم.

علی گفت: بچه ها حواسشون به خونه ست؛ خیالتون راحت!... صوفی تو قول دادی راست بگی!

صوفی گفت: اونوقت منو از اینجا فراری میدین؟

علی گفت: بله... چی شده؟

صوفی میلرزید. علی لیوانی چای از فلاسک برایش ریخت؛ صوفی جرعه ای سر کشید.

گفت: فقط بابا چنگیز، از همه بزرگتر بود؛ عاشق کلفتشون سمانه شد؛ نمیدونست عزیز دردونه ش، منصورخان هم عاشق این دختر مرموز و زیباست، زن چنگیز زود مرد، ذات الریه... چنگیز چشم از سمانه برنمیداشت؛ میخواست بگیرتش، صیغه....

سمانه چیزی نمیگفت؛ شاید وسوسه شده بود؛ که کم کم خانم اون خونه بشه؛ کسی خانواده شو نمیشناخت... میگفتن یه مادر پیر داره؛ کسی ندیده بود؛ روسریشو بر نمیداشت؛ چنگیز عاشق نجابتش شده بود گمونم... وگرنه دورش دختر خوشگل کم نبود.

اون شب؛ بعد جریان انبار علوفه، چنگیز سمانه رو با خودش میبره؛ چون برای منصورش؛ یه عروس با اصل و نسب میخواد؛ اونو میبره؛ اما به خونه بدنام نمیفروشه؛ تا فهمید پسرشم عاشقشه... از اونجا دورش میکنه؛ تو محله بدنام یه اتاق براش میگیره؛ صیغه ش میکنه؛ سمانه حامله میشه و روژان به دنیا میاد.

چنگیز حالا از سمانه بچه داره، عقد رسمیش میکنه؛ اما ارث مال پسره، قانون پرواهاست؛ ارث مال فرزند ذکور!! روژانو میده حاج مرادی که باغبونشون بوده؛ خونه ش ته باغ بود... با زن عقیمش... روژانو... شاید برای همین؛ اسم بچه رو میذاره روژان... میگه خرج این بچه رو میده، خوب بزرگش کنن.

گفتم: پس منصور، خواهر داره؟ تک وارث نیست؟ و روژان میدونه دختر کیه و چقدر پولداره؟... خدای من... این همه سال...

قسمت شصت و ششم

- یعنی روزان، خواهر منصور پرواست؟ تک فرزند خاندان پروا و تک وارث! و حتما نمیدونسته چقدر پولداره، تو اون خانواده پسر خانواده، همه دارایی رو تصاحب میکنه و اگه بخواد، مقرری کمی به خواهرش میده؛ چون پدر قبل از مرگش، معمولا همه چیزو به اسم پسر میکنه؛ چه برسه به اینکه چنگیز، عاشق پسرش بوده!

صوفی گفت: و اولین تیرو پسرش به زانوش زد! حالا همه چیزو یادم میاد. گفتم: چرا، چرا چنگیز باید می مرد؟ اون که همه اموالو به اسم منصور کرده بود، دیگه نگرانش چی بود؛ سمانه هم که چیزی نمی خواست. علی گفت: پس کو اون تیاتردرمانی که میگفتی؟ وگرنه با وثیقه آزادشون نمیکردم.

گفتم: پلیسای گشت اینجان، احتمالا امشب کسی رو نمیکشن، چون من و صوفی شاهد بودیم؛ فردا، من برنامه مو اجرا میکنم؛ تک تک اینا با هم که باشن هماهنگن و دروغ میگوین.

علی گفت: دو تا از بچه هارو میفرستم هواتو داشته باشن؛ اول کجا میری؟ گفتم: پیش مشکات بزرگ و زنش روزان، البته اگه زنش باشه!

صبح ناگهانی در خانه جمشید را زدم؛ خیلی طول داد تا باز کند.

از دیدن من جا خورد؛ گفت: راستش روزان یه کم حالش خوب نیست!

گفتم: با روزان کاری ندارم؛ اومدم سر یه چیزی با شما صحبت کنم.

گفت: چی؟

گفتم: جای قبرش؟ میدونم مرده؛ فقط جای قبرشو میخوام و فقط شما میدونین.

گفت: چنگیز؟

گفتم: اونکه تو باغ خونه خودش خاکه، من قبر اون یکی رو میخوام؛ آرش همه چیزو بهم گفته، کجا خاکش کردین؟

گفت: من نمیفهمم.

گفتم: قبر سمانه! وقتی چنگیز دخترشو ازش میگیره و میده باغبونشون بزرگش کنه، سمانه ساکت نمیشینه، بچه شو میخواست؛ هیچی از ثروت چنگیز نمیخواست! فقط دخترشو!

براش جنگید؛ میخواست خودش بزرگش کنه؛ ولی چنگیز اطمینان نداشت؛ میترسید دختر کلفت یه روز حقیقتو آفتابی کنه و برای دخترش ادعای ارث کنه؛ پس باید سر به نیست میشد و این کار رو به تو سپرد!

چون همه خانواده میدونستن تو هیچ حس انسانی نداری و کارای سخت رو راحت انجام میدی؛ تجاوز به بمانی، کشتن پدر خونده ت، اکبر مشکلات و خدا میدونه چه کارای دیگه ای... آرش گفته کار تو بوده! فقط چطوری؟ و جسد کجاست؟

گفت: خفه ش کردم! بش گفتم روزان اینجاست؛ گولش زدم تا بیاد و بخواد دخترشو ببینه.

گفتم: جسدش؟

گفت: پیدا نمی کنید، نگردید!

گفتم: آرش گفته همین جاهاست.

گفت: اردشیر کارخونه داره، بساز بفروشم هست؛ مصالح ساختمانی و سیمانی میفروشه، بعد تو خونه های بالای شهر کار میدارن؛ سمانه اونجاست، لای بلوکای سیمانی، یه مجسمه سنگی سی ساله... آره، همین سنو داشت که کشتمش؛ کل برج اردشیرم که نمیتونید خراب کنید؛ اما چرا آرش اینارو به تو گفته؟ تو که از خاندان ما نیستی؟

گفتم: شاید...!

قسمت شصت و هفتم

- چرا آرش اینارو به تو گفته؟ تو که از خاندان ما نیستی؟

گفتم: شاید! شایدم باشم؛ فکر کردید فقط خودتون دروغ بلدید؟ شاید منم دروغایی گفتم. سمانه رو کشتی، عشق منصورو ...و منصور به خاطر انکار وجود روزان، خواهر ناتنیش سکوت کرد؛ گذاشت عشق سابقش کشته شه؛ ولی شریکی تو اسم پدر و ارش نداشته باشه؛ پس الان این کیه جای سمانه بازی میکنه؟

گفت: چرا باید بت اعتماد کنم؟ تا حالا هر چی خواستی جواب گرفتی؟

گفتم: خب تا حالا چرا اعتماد کردید؟ گرچه همیشه دروغ گفتید!

جمشید گفت: میتونستیم هیچی نگیم. میتونستیم از خونه بیرون رفت کنیم!

گفتم: چرا نکردید؟ چرا همیشه همه تون جواب منو دادید؟

آهی کشید و گفت: خیلی طول میکشه بفهمی دنیا یه معامله ست؛ اونیه که، رو؛ بازی میکنه زودتر جواب میگیره؛ جلوی تو رو بازی کردیم؛ چون ما هم ازت چیزی میخوایم؛ آخرش...

گفتم: کلی دروغ گفتید!

تاکید کرد: بعضیاش! اما حالا که آرش من طرف تویه، دیگه دروغ نیست.

گفتم: بگو این سمانه کیه؟ تو مهمونی دیدمش... دیشب... یه بارم تو اداره ی پلیس!... همه ش؛ زمینو نگاه میکنه؛ مثل خجالتیا...

گفت: یه آدم اجیر شده!

گفتم: نه! امکان نداره؛ آرش گفت یکی از افراد خانواده ست! بم میگی یا باز از آرش بپرسم؟

گفت: اون بچه ناراحته، قاطی ماجراش نکن!....

گفتم: پس خودت بگو!...

سکوتی کرد؛ گفت: سمانه فعلی، همون بمانیه!

گفتم: بله و هیچکدوم! نه سمانه و نه بمانی! خدایا شک کرده بودم! از نوع بغل کردنش تو اتاق منصور فهمیدم. وقتی تو بغلم گریه کرد... یه جوری بود انگار نقش بازی میکرد؛ حدس زدم بمانی کنار تو نیست؛ اما کجاست؟ بمانی چی شده؟

گفت: بمانی، نمیدونم! اما استاد نقش بازی کردن اینجاست.

گفتم: بله، یکی که استاد گول زدن آدماست، با دوگرم متفاوت! من همیشه سمانه و بمانی رو توی شب و سایه دیدم؛ چون استاد کارشو خوب بلده، روانشناسی خونده و حاج علی گفت: تو زمان دانشجویی؛ تو اتریش تاتر بازی میکردی! خانم الهه پروا که جای خودش، سمانه مرده و بمانی گمشده بازی میکنه! میدونی اولین بار از صداش شک کردم!

شبی که پیشش بودم؛ حیاط تاریک بود؛ حس کردم بمانی داره حرف میزنه؛ چون اتاق شمام تاریک بود.

حالا فقط چند سوال، بعد تو شرایط معامله رو بگو! فقط اگه این بارم دروغ بگی تاوانشو آرش جونت میده!

گفت: اسم اون بچه رو قاطی این ماجراها نیار! چی میخوای؟

گفتم: بمانی واقعی که بش تجاوز کردید کجاست؟ چرا الهه با لیسانس روانشناسی، مثل تبهکارا داره نقش این دو نفرو بازی میکنه و سوال مهمترا! سمانه مرده، کشته شده!

ولی بمانی چی؟ اصلا بعد از اون تجاوز، زنده بود؟ باور کنم با منصوری عروسی کرد که بش تجاوز کرده؟!..... یا شایدم زنده مونده؟... خوبم زنده مونده؛ اما نه با شما... ضد شما!... تنها کسی که همه تون؛ ازش می ترسید؛ تنها دشمن واقعی شما! هر سه خانواده... مشکلات؛ پروا؛ اقتداری... اسمش بیاد می لرزن... دختر مو روشن...!

قسمت شصت و هشتم

دیگر نمیتوانم داستاتم را لابیرنتی تعریف کنم! هنوز تا صحنه‌ی مهمانی مانده و خیلی چیزها را نگفته‌ام... فرصتی نمانده. در کتابم، شاید لابیرنتی بخوانید. اما اینجا روایتی از نوعی دیگر...

با خودم گفتم تا به حال؛ تمام افراد داستان دروغ گفته‌اند. یا به خاطر خودشان یا دیگری... من همه‌ی دروغها را نشنیده میگیرم... و داستان واقعی را آنطور که بعدها در دادگاه ثابت شد؛ تعریف میکنم، و فاصله‌ی این دو نوع روایت را به کتاب میسپارم...

قطعا من از جایی فهمیدم که دیگر نمیتوان به حرفهای افراد این سه خانواده؛ اطمینان کرد و از آن روز فقط دنبال کشف سرنخها بودم...

قرار بود با آرش معامله‌ای داشته باشم. نمیدانم چرا حس میکردم او و صوفی؛ تنها تکیه‌گاه من؛ در این پرونده‌ی تاریک و مخوف هستند...

آرش چند نکته را به من گفته بود... حالا که تکه‌های قصه را از اول؛ کنار هم می‌چینم؛ میبینم کور بودم! جلوی چشمم بود!... چطور متوجه یک نکته‌ی مخفی ولی در عین حال، آشکار این پرونده نشدم!

آرش به شدت از کسی حمایت میکرد... یک فرد مهم... معصوم یا با نفوذ؟ پس شاید آن فرد؛ مقصر بود که آرش؛ حتی حاضر بود به جای او بمیرد! در

واقع آرش؛ تمام تلاشش را میکرد که ذهن همه ی ما را از یک نفر منحرف گرداند... کسی که اصلا به او فکر نکنیم... هرگز! ...چه کسی بود که آرش دوستش داشت یا عایدی برایش داشت؟...

پس داستان را از اول چیدم ؛ و این بار روایت آخر...

یکی بود؛ یکی نبود. در سالهای نه چندان دور؛ سه پسر قوم و خویش دو خانواده؛ تصمیم میگیرند تمام اموال خانواده را بین خودشان تصاحب و تقسیم کنند. پدر یکیشان؛ با دو تای دیگر متفاوت بود. منصور پسر پروا بود. جمشید و مازیار مشکات؛ فرزند اکبر مشکات...

بین آنها فقط اردشیر اقتداری پسر خوانده ی اکبر مشکات؛ و بی پول بود و میدانست که سهمی از آن همه ارث کلان نخواهد داشت. برادر ناتنی جمشید و مازیار... او باهوش بود و از پدر مرحومش؛ سلیمان اقتداری شنیده بود که چنگیز پروا؛ سالها پیش زنی داشت که ناگهان گم شد! غزال...

او هووی مادر منصور بود. دختری با ریشه و اصل و نسب خانوادگی، و موی روشن... که چند سالی کوچکتر از مادر منصور بود... و بین زنان روستایی از لحاظ؛ چهره؛ آواز و سواد متفاوت بود... همه به او احترام میگذاشتند؛ چون با بقیه دختران شهر؛ فرق داشت!

یکسال بعد از آشنایی چنگیز با آنها؛ پدر غزال؛ در جریانی سیاسی و مخالفت با حکومت وقت؛ به زندان افتاد و سپس کشته شد... غزال که از بچه گی

معلم درس و آواز و زبان داشت شعر میگفت و حرف زدن بلد بود و صدایی آسمانی داشت...

چنگیز پروا؛ از همان ابتدا؛ زن بیماری داشت که به خاطر سنت ازدواج فامیلی؛ بدون علاقه با او ازدواج کرده بود... و از لحاظ یک مرد؛ به غزال جوان و هوش سرشارش؛ نظر داشت... برای اینکه زن مریضش ناراحت نشود؛ دخترک را که در شهر درس میخواند؛ عقد رسمی کرد؛ دخترک یتیم شده بود و جز مادر پیرش کسی را نداشت. پس پیشنهاد چنگیز را قبول کرد و همسر او شد.

پس از مدتی از چنگیز حامله شد و دختری به نام بمانی به دنیا آورد که شباهت عجیبی به خودش داشت... اما بمانی هنوز شیر خواره بود که غزال یک روز ناپدید شد!... هیچکس خبری از او پیدا نکرد!...

چنگیز افراد زیادی را برای یافتن همسر زیبایش؛ غزال؛ روانه ی روستاها و شهرهای مختلف کرد. اما اثری از غزال نبود! انگار آب شده و به زمین رفته بود. حتی دختر کوچکش بمانی را هم بدون مادر گذاشته بود... لباسها و وسایل غزال؛ دست نخورده بود. پس به میل خودش جایی نرفته بود... یا به هر حال حتی جواهراتی را که چنگیز به او داده بود؛ با خودش نبرده بود!

چنگیز وقتی کم کم از یافتن غزال ناامید شد؛ بی تامل؛ فرزند شیر خوارش؛ بمانی را به کدخدای یکی از دهاتش داد که میدانست مرد خوبیست، اما؛ او و همسرش، بچه دار نمیشوند.

آنها رعیت چنگیز بودند و زیر دست او؛ کار میکردند؛ یکی از روستاهای رعیت نشین او.

بمانی و منصور بی آنکه هم را بشناسند؛ هر کدام در دو محیط کاملا جداگانه؛ بزرگ شدند. در حالی که خواهر و برادر بودند! ولی هرگز از وجود هم اطلاع نداشتند!

بمانی چند سالی از منصور کوچکتر بود... و ظاهرا دختر بزرگ کدخدای معروف دهی شد که زنش تاکنون دو فرزند مرده به دنیا آورده بود؛ و بعد از او، کدخدا، صاحب دو پسر دوقلوی واقعی شد!

منصور هم، زندگی خودش را داشت. عاشق مستخدم خانه شان؛ سمانه شد که پدرش چنگیز؛ برای دور کردن این عشق از او؛ با بیرحمی تمام؛ سمانه را به یک خانه ی بدنام فروخت.

اما خود چنگیز هرگز به سمانه نزدیک نشد! نه صیغه و نه فرزندی. سمانه از یک خانواده ی کشاورز فقیر بود و چنگیز؛ او را کسر شان خود میدانست.

منصور و بمانی؛ هرگز نمیدانستند خواهر و برادر هستند! تا آن روز کذایی؛ در جنگل! داشت اتفاق بدی می افتاد...

اما یک نفر همه چیز را میدانست. اردشیر؛ پسر سلیمان؛ پیشکار مرحوم خانواده مشکات؛ که حدودا سیزده ساله بود و حافظه ی بی نظیری داشت...

و وقتی در آن روز کذایی؛ جمشید مشکات به بمانی تجاوز کرد و منصور
راهم به زور اسلحه؛ وادار به این کار کرد؛ ناگهان اردشیر از پشت درختان
بیرون دوید و داد زد:

- نه! نکن!.....این دختر خواهر تویه...!

قسمت شصت و نهم

اردشیر بود که از پشت درختان بیرون دوید و داد زد:

- این کارو نکن؛ این خواهرته! مگه نه؟

تا اینجا را آرش برایم گفته بود.

- و بعد؟

آرش گفت: منصور ترسید؛ نه فقط به خاطر تجاوز مشکات، به خاطر اینکه اصلا نمیدونست خواهری داره! اونم از یه عقد رسمی، پس اون شریک ارث داشت؟

گفتم: اما چه جوری حرف اردشیرو باور کرد؟

گفت: گردنبنده بمانی! به گردنش بود؛ توش عکس چنگیز، غزال و نوزادی بمانی بود. منصور خیلی جا خورد؛ بمانی رو همونجا ول کردن.

حالا نوبت اردشیر بود که نقشه شو شروع کنه؛ نقشه ش ساده بود؛ پیش الهه رفت و جریانو بش گفت! الهه خیلی ترسید؛ اگه پای وارث دیگه ای تو کار بود؛ پس سهم دریا نصف میشد.

الهه هرکاری کرد که بمانی رو با مش حسن از اون حوالی دور کنه؛ هم از روستای خودش، هم از شهری که الهه و منصور زندگی میکردن. سکوت کرد.

گفتم: و تو یاد چی می افتی؟

گفت: هیچی؟ چطور؟

گفتم: یه جاهایی حس میکنم شبیه باباتی، مثل اون حرف میزنی؛ مثل اون فکر میکنی!

آرش گفت: منم اگه جای اون بودم کار اونو میکردم؛ یه بچه ناتنی که کسی بش علاقه نداشت و میخواستن هیچی بش ندن! پدرم بمانی رو به شهر دیگه ای برد؛ خونه یه پیرزنه، اینجای داستانو میدونی.

گفتم: فقط اینش درسته، ازدواجش با منصور! از اولم باورم نشد؛ حالام که خواهر برادر در اومدن، دیگه ممکن نبود.

آرش گفت: بین بمانی نمیخواست با کسی ازدواج کنه؛ بعد اون جریان، حالش خوب نبود؛ تا اردشیر تصمیم گرفت واقعیتو بش بگه؛ چاره دیگه ای نبود! پدرم یه همدست نیاز داشت.

گفتم: مثل خودت که صوفی رو همدستت کردی.

گفت: همدست دارم؛ صوفی نیست! اما همدست پدر من، قوی تر بود؛ یه آدم عذاب دیده که به اندازه کافی، دلیل برای کینه و انتقام داشت؛ کی میتونست باشه؟

گفتم: واقعا کی انقدر دلیل برای نفرت داشت؟

گفت: کسی که ازش نفرت داشتن و سالها آزارش داده بودن؛ تو یه زیرزمین تاریک! غزال! بچه شو ازش گرفته بودن، حرف میزد؛ کتک میخورد؛ مدام دستا و پاهاش بسته بود؛ چند بار خواست خودشو بکشه، نداشتن.

گفتم کیا آرش؟ کیا غزالو دزدیده بودن؟

صوفی وارد شد. گفت: نگو کیا، بگو کی؟ آرش فرزند ذکوره، وارثه، گولت میزنه، غزالو شوهرش دزدیده بود؛ چنگیزخان بزرگ! تو یه زیرزمین متروکه حبسش کرده بود.

چون غزال فهمیده بود، مردک نزول خور به خاطر یه پول درشت از حکومت، پدر غزالو فروخته بود؛ پدر غزال سیاسی بود؛ ولی نه اونقدر که اعدام شه! اینجوری چنگیز تو معامله، هم به پولش میرسید، هم دخترشو به خاطر یتیمی میگرفت؛ اما غزال فهمید بچه ش شیش ماهه بود که فهمیدو کی بش گفت؟ نمیدونم! کی میدونسته؟ کی کل ماجرا رو میدونست؟

- سمانه! تو اون محل بدنام! سمانه صبر کرده بود...!

قسمت هفتادم

صوفی آمد روبرویم نشست.

گفت: گیج نشو! ما سه خانواده بودیم؛ پروا، مشکات، اقتداری. این وسط از همه پولدارتر کی بود؟ پروا! از همه بدبخت تر کی؟ اقتداری! حالا همیشه جاشون عوض شه؟

گفتم: یعنی چی جاشون عوض شه؟

گفت: یعنی شرایطی پیش بیاد که پرواها مجبور بشن به اردشیر و آدماش، حق سکوت بدن و کم کم تمام اختیار زندگیشون بیفته دست اقتداریا! اونم برای یه راز مخفی یا یه رسوایی خانوادگی!

گفتم: غزال؟! ماجراش باور نکردنیه! حس میکنم از خودتون ساختین! این همه سال! مخفی! تو زیر زمین!... فقط چون رازی رو میدونسته و از چنگیز طلاق میخواستته؟ خب چنگیز که مرده، غزال چی شد؟ الان باید هفتاد سالی داشته باشه.

صوفی خندید.

گفت: ساده ای تو!

گفتم: اگه سمانه همه چیزو بش گفته، حتما دوستای با نفوذی داشته که
براش خبر میاوردن؛ چطوری؟

گفت: تو اون محله های بد نام؛ همه جاسوس پولدارا و کله گنده ها بودن؛
خبری نبود که سر کرده ها ندونن! فقط لو دادنش، مایه لازم داشت که
سمانه جور کرد.

گفتم: یه دختر مستخدم ساده؟ که هیچکسو نداشت؟... خودشم فروخته
شده بود!...

صوفی دوباره لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: اینو بعدا بت میگم؛ ای خدا،
تو سمانه رو اصلا نشناختی!

گفتم: اما مشکلات گفت سمانه و بمانی کشته شدن! اون گفت جسد سمانه
الان...

صوفی وسط حرفم پرید و گفت: وسط سیمانای ساختمان بابامه؟ حرف اونو
چرا، باور میکنی آخه؟ پس لابد الهه هم الان، همزمان سه نفره! مگه تو
مهمونی سه نفر بود؟

گفتم، تاریک بود؛ منم یه کم هول بودم؛ تک تکو از دور دیدم، نه باهم!
بهشون دقت نکردم! نه... من همه رو کنار هم ندیدم...

گفت: بلند شو با من بیا! مگه نمیخوای واقعیتو بدونی؟

آرش گفت: صوفی بسه!

صوفی گفت: جای خوبی میبرمت!... تو یکی که دوست داری! بیمارستان
روانی! دوره ی لیسانست اونجا کار میکردی!

آرش داد زد؛ صوفی نه!...

صوفی گفت: تو چی میگی؟ فرمانده منم یا تو؟ بعدم شیدا یا چستا خانم،
دیگه یه جورایی خودیه!....

گفتم: کی خودی شدم خودم نمیدونم؟

صوفی گفت: وقتی رفتیم بیمارستان، آشنا میبینی؛ اونوقت میفهمی که
خودی هستی.

گفتم: حاج علی میدونه؟

گفت: اون به خاطر تو، بدونه هم نمیگه؛ راستی میدونستی بدجور دوست
داره؟

گفتم: نه!

گفت خبر نداری؟! مشککش اینه که با خودش درگیره؛ وگرنه بت نشون
میداد.

گفتم: تو از کجا میدونی؟

گفت: زندان که بودم؛ چند بار دیدمش...

رنگم پرید.

- زندان؟ کی؟ چرا؟ تو زندان بودی؟!...

آرش داد زد: صوفی نگو!

صوفی گفت: سیزده ساله م بود؛ به جرم قتل غیر عمد... رضایت دادن؛ آزاد شدم.

گفتم: تو کسی رو کشتی؟ کیو؟

گفت: فقط از خودم دفاع کردم! حاج علی میدونه... فقط یه چیزی، تا حالا تو این پرونده؛ خیلی دروغ شنیدی؛ چون تو خبرنگاری نه خودی! با من که باشی، دروغ نمیشنوی؛ حاج علی هم نشنید!

گفتم: از کجا باورت کنم صوفی؟ همه تون دروغ گفتید! حتی تو!

گفت: بریم بیمارستان روانی، حالا که خودی شدی؛ همه چیزو میفهمی کم کم... جرات میخواد... که میدونم داری!...

قسمت هفتادویکم

فکر نمی‌کردم هنوز همان طور مانده باشد. اتاقهای سپید بیمارستان را می‌گویم... به اتاق چهارم که رسیدیم؛ صوفی وارد شد.

گفت: بیا تو!

روی تخت؛ کسی خوابیده بود. اول فقط موی سپیدش را دیدم.

گفت: این بمانیه!

گفتم؛ پس اون خانم که من دیدم؟...

گفت: گفتم این بمانیه و من به تو دروغ نمی‌گم... از خودش بپرس!

زن؛ خواب بود. صورت آرامی داشت. شاید حدود شصت ساله. گفت: مردای دو خانواده محترم، بعد از جریان تجاوز؛ دور هم جمع شدن و باهم به این نتیجه رسیدن که برای اینکه منصور؛ تک وارث خانواده باقی بمونه و گند موضوع تجاوز جمشید مشکاتم سر و صدایی به پا نکنه؛ بگن بمانی مریض روحی بوده....

اثباتش سخت نبود. کافی بود یه پول درشت بدن پزشک قانونی تا حکم محجوری بگیرن. همه چیزو میشه خرید. بیماری روانی که سهله... زندگیشو ازش گرفتن! بچه شو... از مشکلات کثیف؛ حامله شد. بهار؛ بچه ی مشکاته.

تو دیدیش... تو خونه یا بازجویی... موهاش قرمز... البته الان دیگه بیشترش باید سفید شده باشه... مشکات موهای دخترشو رنگ میکنه... مثلا میخواد پدری کنه ابله!

یه مدت مشکات فراری شد. بهار خواهرزاده منصور بود. مجبور شد یه مدت نگهش داره... اما بعد مشکاتو تهدید کرد که اگه از خارج نیاد از سهم پول و جیره ی خاندان؛ خبری نیست.

دختر مشکاتو بش پس داد. الکی... به اسم اینکه زنشه!... اما دخترش بود، مشکاتم حرفی نزد. چاره ای نداشت... باید دخترشو بزرگ میکرد. بهار از ده سالگی تا حالا؛ به اسم زن مشکات تو خونه ی اونه... اما همه میدونن دخترشه...

گفتم: بمانی هیچی نگفت؟

صوفی خندید:

- کدوم زن این خونه میتونست حرف بزنه؟ یا اصلا چیزی بدونه؟ مادرش تا پای جون؛ ازش مراقبت کرد. غزال... تو همون زیرزمین چنگیز... اما بعد، سرطان گرفت و مرد. بمانی بیست و پنج سالش بود که آوردنش اینجا... پیرزن چشمانش را باز کرد و به من خیره شد.

گفتم: سلام.

گفت: پدر؛ مادرت خوبن؟

گفتم: مگه میشناسیشون؟

گفت: نه... ولی حتما داری.

گفتم: شما چی؟

گفت: پدرم... نمیدونم. یادم نیامد... اما مادرم موهای بور قشنگی داشت با دستای گرم... و دوباره چشمانش را بست...

صوفی گفت: زنی که جای بمانی بت نشون دادن... فقط کارگر منصوره. مستخدم اونجاست. سنشم از بمانی کمتره...

گفتم: پس بمانی هم از ارثش محروم شد؛ هم نام خانوادگی؛ هم بچه‌ش.

گفت: بله و چنگیز وقتی فهمید اشتباه کرده که دیگه دیر بود... منصور جیره‌ی همه اون افرادو میداد. میدونی؛ چنگیز قبل از مرگش؛ تقریبا تمام اموالو به اسم منصور کرده بود که خیالش راحت باشه... وقتی میبینه که منصور حتی از خونه‌ی خودشم بیرونش میکنه؛ پشیمون میشه...

میخواست بره و بمانی رو از بیمارستان بیرون بیاره؛ که اون مهمونی کذایی رو ترتیب دادن... اولین گلوله رو به پای پدرش؛ خود منصور زد! هیچ کدوم از زنا شلیک نکردن. فقط مردا...

گفتم: بهار میدونه مادرش؟

گفت: بهار مریضه. گاهی میدونه. گاهی نمیدونه... درست نمیدونم چشه... اما من تصمیم گرفتم انتقام غزال و بمانی رو از تموم خانواده بگیرم. یه همدست میخواستم؛ به آرش گفتم... قبول کرد...

گفتم: برادرت؟

گفت: آرش پسر مشکاته! مشکات و روژان مودی... آرش میشه برادر بهارا! گاهی تو خونه ما بود؛ گاهی مشکات. آرش برادر من نیست! ما همو دوست داریم...

قسمت هفتاد و دوم

به چشمان پر شور صوفی نگاه کردم؛ مرا یاد کسی می انداخت؛ ولی نمیدانم چه کسی! کسی که انگار؛ جایی عکس یا نیمرخش را دیده بودم....

گفتم: مادرت کیه؟

گفت: بهار موقرمزی که مشکات؛ موهاشو مشکی میکنه نیست!!

گفتم: راستی چرا مشکی میکنه؟

گفت: هم سپیدی رو راحت تر میپوشونه؛ هم شباهت بهار رو به مادرش بمانی و مادر بزرگش غزال، کمتر کسی دلش میخواد اونا رو به یاد بیاره...

گفتم: پس مادر تو کیه؟

گفت: چیکارش داری؟ اون بحثش با این خانواده ی شوم جداست.

گفتم: الان شک کردم ؛ خانمی که خودشو به من؛ بهارمو مشکی یعنی مادر تو معرفی کرده بود ؛ خیلی جوون بود؛ میتونست یکی از دوستای بزرگتر تو باشه که نقش بازی میکنه؛ اونم فقط برای اینکه ما گول بخوریم... و حدس نزنیم که مادر تو کیه.

پس حتما مادرت تو این بازی مهره ی مهمیه؛ که تا حالا همه پنهانش کردن... شاید کسیه که همه ازش حمایت میکنن... اردشیر اقتداری، با کی میتونه ازدواج کرده باشه؟!

خودش یه پسرخونده بود، ارثی نداشت، پر از کینه بود؛ مادرش، زن رییس سابق شوهرش؛ اکبر مشکات شده بود که اردشیر؛ ازش متنفر بود؛ آدم باهوشی بود و تو دار... پس هر دختری جلبش نمیکرد؛ دخترای پولدار اون خانواده هم که محلش نمیداشتند...

باید با کسی عروسی میکرد که مثل خودش پر از نفرت و کینه به اون خونواده باشه؛ کی خدایا؟!... بمانی که اینجا بود. از اردشیرم بزرگتر بود...

صوفی گفت: اصلا با مادر من چیکار داری؟

گفتم: مادر تو هر کی باشه، حلقه ی مفقوده ی همه این ماجراهاست! کی تو اون خونه از همه بدبخت تر بود؟

صوفی گفت: سوالتو یه جور دیگه بپرس... بگو چه کسی رو، هیچ وقت آدم حساب نکردن؟ نه تو ارث، نه به عنوان یه آدم؛ یا حتی یه بچه؟

گفتم، ارث! منصور وارث میخواست؛ اما وارث ذکور که پول تو خونواده بمونه؛ برای همینم؛ وقتی الهه ازش دوری کرد، رفت... مطمئنم رفت و دوباره ازدواج کرد؛ به امید فرزند پسر... اما از الهه فقط یه دختر داشت؛ دریا... که نمیخواست وارثش باشه.

حاملگی الهه هم دروغ بود؛ نقش بازی میکرد که حامله ست؛ که منصورو کمی بیشتر نگه داره، به امید فرزند پسر... اما چرا...؟! چه رازی بود؟ الهه که از شوهرش متنفر بود؛ چرا میخواست یه کم بیشتر نگهش داره؟!

صوفی خندید و گفت: برای اینکه یه وقت با یه رقیب ازدواج نکنه! هر کس دیگه ای بود؛ اشکال نداشت!.... با رقیب الهه نه!

گفتم: آره، زنا فقط از رقیبشون بدشون میاد؛ حتی اگه اون مردو دوست نداشته باشن، هرگز رقیب نمیخوان! الهه داشت طول میداد که منصور با سمانه ازدواج نکنه.

صوفی گفت: آفرین! چون الهه میدونست سمانه داره از ایران میره؛ از خداهش بود! با ادای حاملگی فقط میخواست زمانو بخره که منصور قبل از رفتن سمانه؛ بهش پیشنهاد ازدواج نده!

گفتم: ولی نتونست؛ با ماجرای تجاوز مشکات و پیدا شدن بمانی، الهه دیگه حوصله نقش حامله بازی کردن نداشت؛ نگرانیهای جدیدی داشت... یه خواهر شوهر مخفی و ناتنی.... الهه دیگه حتی حاضر نبود منصور رو ببینه.... منصورم رفت و سمانه رو گرفت.

- مادر تو چی؟ کدومشونه؟ کدومیکی از زنای دردکشیده ی این خانواده ؟
گفت: پای مادر منو وسط نکش! اون به اندازه کافی تقاص پس داده؛ بسشه...!

قسمت هفتادوسوم

خوابم؟ حتما خواب میبینم... خواب میبینم که عده ای جادوگر؛ مثل جادوگران مکبث دور مرا گرفته اند و مدام عربده میکشند:

- معذرت بخواه؛ معذرت بخواه...

زبانهای خون آلودشان از لای دندانهای نیششان پیداست... بیدار میشوم... صوفی بالای سرم نشسته است.

میگوید: چرا من؟

میگویم: چون شبیه خودم بودی. فقط خدا کند داستانت؛ مثل داستان من تمام نشود... از روز اولی که خبر را در روزنامه خواندم... میدانستم کشته نشدی. میدانستم جایی زنده هستی و منتظری من پیدایت کنم و قصه ات را بنویسم... کاری که برای من، کسی نکرد.

گفت: پدرم؛ اردشیر اونقدر را که فکر میکنی بد نیست.

گفتم: میدونم. آدم بده ی این قصه؛ یکی دیگه ست. کسی که گاهی دلم براش میسوخت. فکر میکردم چه آدم خوبی! اینکه آدم تظاهر کنه مرده؛ چقدر ظاهرا همه چی رو آسون میکنه... هم طلبکارا غیب میشن. هم هر

خلافی دلت میخواد انجام میدی... هم تنها وارث ذکور میمونی. چون واقعا نمردی!

پس چنگیز قبل از مرگش همه چیزو به اسم منصور کرده بود که ازش هم خیالش راحت بشه که کل ثروت اجدادی دست پسرشه. هم مالیات ارث و رشوه به دولت نمیدن! نمیدونست منصور اولین کسی رو که از خونه اجدادی بیرون میکنه؛ پدرشه!... انتقام سمانه؛ عقده های بچگی؛ هر چی...

به چنگیز میگه از اون خونه برو بیرون! چنگیز بزرگ با اون همه ثروت یه مدت تو آلونک مش حسن زندگی میکنه... تا شب مهمونی... که میخواد به همه اعلام کنه بمانی دختر واقعیسه و میخواد اونو از بیمارستان بیاره بیرون...

و منصور گلوله رو میزنه به پای پدرش! تو اون اتاق مردای دیگه ای هم بودن. جمشید مشکات دومین گلوله رو میزنه. وگرنه از جیره خوری منصور دیگه خبری نیست... اما گلوله سوم که چنگیزو میکشه....

صوفی گفت: کار پدر من نبود! اردشیر اقتداری هیچوقت خودشو جزو اون خانواده ی نزول خور نمیدونست...

گفتم: میدونم... کار مازیار مشکات بود. پسر کوچیک مشکات... وحشی ترین بچه ی خانواده... پدر تو گلوله نمیزنه.

صوفی گفت: منصور با سمانه عروسی کرد. اون به عشقش رسید. سمانه به آرزوی دیرینه ش برای انتقام. هم منصور و اदार کرد که پدرشو بکشه؛ هم با تولد دوقلوها مادر وارث شد.

گفتم: دو قلوها؟

گفت: پرویز و روزان، دو قلو ان. بچه های سمانه و منصور.

گفتم؛ پس وارث بعدی این خاندان احتمالا یا پرویزه...

صوفی گفت: یا آرش! پسر مشکات... گرچه ما پول کثیف اونا رو نمیخوایم. اما اونا باید انتقام پس بدن...

گفتم: میدونم گناهاشون زیاده ولی... انتقام چه چیزایی؟

گفت: غزال. پدر غزال. بمانی بیچاره که همه ی عمرش به اسم محجور؛ تو بیمارستان گذشت؛ بهار بی کس که مریضش کردن. و بعد؛ کسی که بدبخت ترین آدم این خاندانه!

کسی که اگه زنده میموند شریک ارث میشد. دختر منصور از زن اولش... کسی که منصور؛ هیچوقت دوستش نداشت. همنطور که الهه رو دوست نداشت... پس نداشتن از خونه بیرون بیاد. نه درس بخونه. نه جایی بره...

اونم یه جور زندانی بود. اگه بمانی تو زیرزمین جیغ میکشید؛ دریا رو بالش نرمش انقدر گریه میکرد که گرسنه خوابش میبرد... هیچکی سراغشو نمیگرفت. انگار چنین بچه ای وجود نداشت!

منصور به همه میگفت؛ بچه مریضه. دکتر گفتن زیاد عمر نمیکنه.

...دریا، مادر بیچاره من. یه زندانی بود... انقدر کینه داشت که با اردشیر ازدواج کنه. هر دو از اون خاندان زخم خورده بودن! هر دو هم مال اون خاندان بودن و هم نبودن...

مادرش الهه؛ بعد از عروسی منصور و سمانه و فشار طلبکارایی که فکر میکردن منصور مرده؛ افسردگی گرفت و از ایران رفت.

دریا خودش تنهایی بزرگ شد. با حمایت مش حسن؛ تا چند سال بعد؛ اردشیر گرفتش.

گفتم: و مازیار چی؟ رفته بود اتریش؟

گفت: یه مدت رفت... نمیدونم اونجا چه غلطی کرد برش گردوندن! بیماری روحی داشت... اذیت دخترا و پسرای جوون... اون باند کثیفو زد. به کمک منصور پروا و جمشید مشکات... خون کثیف نزول خورا... اولاش برای تفنن کار میکردن... همینجور به دستور مازیار... جمشید کاره ای نبود. فقط از خونه ی بزرگش استفاده میکردن.

منصور کم کم همه کاره شد... بچه ها رو میدزدیدن. میفرستادن اونور آب... جاش پول حسابی میگرفتن... مسئول اینور آب؛ منصور بود. مسئول اون ور آب؛ مازیار؛ که زبان خوب میدونست... البته حالا دیگه اسم و فامیلشو عوض کرده بود.

باند سیاه منصور و مازیار. منصور دخترش روزانو رو داد به مشکات که ازدواج خانوادگی خفه ش کنه... هم پول تو خانواده بمونه؛ هم دختر ساده ش؛ هرگز صاحب اون پول نشه... معامله بود. پول در نهایت؛ مال پرویز پروا بود. منصور یه جیره ای به مشکات میداد.

گفتم؛ مادرت کجاست؟

گفت: من قایمش کردم. از دست همه جایی که پیداش نمیکنن...

گفتم؛ و مادرمشکات چرا مرد؟

گفت: نمرد. سگته کرد. از دیدن بهار ترسید. بچه‌ی تجاوز جمشید شرور! فکر میکرد بهار موقرمز؛ سالهاپیش مرده... نمیدونست اون دختر مومشکی که جمشید باش عروسی کرد؛ بچه‌ی موقرمز خود جمشید بود! از اون بچه میترسید؛ میگفت، شومه! ثمره گناهه!... فکر میکرد باید بمیره. از ازدواج اونا خبر نداشت... فکر میکرد زن مو سیاه جمشیدو؛ منصور پیدا کرده...

نمیدونست عروسشه! میدونی که مادر مشکات؛ در واقع مادر خونده ش بود. زن اقتداری! هیچوقت این دو تا با هم به توافق نرسیدن. موقعی که مشکات مادر خونده شو میذاشتش تو خاک؛ صورتشو با سنگ له کرد! فقط از روی کینه... همین!

گفتم: برادرای دوقلوی دکتر؟

گفت؛ واقعا بچه های کدخدا هستن. بعد از بمانی بدنیا آمدن. منصور خریدشون... با پول همه رو میشه خرید...

گفتم: پس بهار صحنه تجاوزی ندیده بود که؟

گفت: چرا! مازیار به زن مشکات؛ روزان... مشکات خونه نبود. روزان میخواست از دست مازیار دیوونه فرار کنه؛ مازیار مست بود و بت گفتم مریض بود... دنبال روزان می افته... روزان از پله ها می افته پایین و آسیب میبینه. بهار از پشت پرده، همه چیزو دیده...

مشکات میفرستتش امریکا... چند تا عمل انجام میده؛ اما بعد برگشت از امریکا روزان مریض میشه. همه جا دنبال مازیار بوده تا اونو بکشه... مازیارم با چاقو؛ گوشه چشم روزانو زخمی میکنه... چون روزان واقعا داشته میکشتش...

مشکات برای آرامش روحیه روزان؛ اونو میفرسته اصفهان... نمیخواد زنش؛ تو اون خونه ی کثیف باشه. خونه ای که منصور و مازیار بچه های دزدیده شده رو می آوردن اونجا.

گفتم: حالا نقشه ی تو و آرش چیه؟...

گفت: تو منصورو میکشی!...

گفتم؛ شوخی میکنی؟

گفت؛ نمیتونه کار ما باشه... دنبال یه غریبه میگشتیم؛ تو رو پیدا کردیم. کار سختی نیست... فقط میری خونه ش و میگی همه چیزو میدونی... و اینکه قبل انقلاب همه جا اعلام کردن که مرده و حتی برگه ی دفنش هست...

حالا به اسم رضا کار میکنه... نزول گیره و باند بچه دزدی داره... باید عصبیش کنی! مطمئن باش بت حمله میکنه... ما اونجاییم... تو فقط از این اسپره میزنی تو صورتش... همین!... اون همیشه مسته. بقیه ش با ما. باید اسپره تو جیب باشه و آماده... فقط همین... من و آرش اونجاییم...

گفتم: قانون چی؟

گفت:چهل سالی عقبه قانون... به همهی ما؛ یه عمر رو دست زد. پدرشو کشت. خواهرش بمانی رو محجور اعلام کرد. دخترش دریا رو از ارث و زندگی محروم کرد و الهه رو به یه موجود افسرده تبدیل کرد که فقط قرص میخوره و نمیدونه چرازنده ست!

مطمئنم سمانه هم دوشش نداره. فقط به عنوان وسیله انتقام گیری از این خانواده؛ بش نگاه میکنه...

منصور و مازیار هر دو مقصرن... اما اول نوبت منصوره... مازیار؛ خوراک حاج علیه... چون الان پلیس بین الملل دنبالشه.

بین ما واقعا نمیخوایم منصور بمیره! باشه؟ فقط میخوایم التماس کنه! زانو بزنه... فقط برای زندگیش التماس کنه. همونجور که زنش الهه؛ بمانی و دریا

بهش التماس کردن... میخوام فقط عصبیش کنی. کور خونده اگه فکر کرده ارث کثیفش به پرویز جانش میرسه... اون پول باید به خیریه داده شه تا گناه این خاندان بخشیده شه... فقط اگه سیمین اونجا نباشه.

گفتم؛ کیه واقعا این سیمین؟

گفت: یه دختر سرراهی بدبخت... منشی و همه کاره باندش. هر نقشی میخواد براش بازی میکنه... یکی از دخترایی که دزدیده و بعد؛ به جای فروشش؛ اونو نوچه ی خودش کرده....

سیمین بدبخت، چاره ای نداشته. فقط با استعدادتر از بقیه اون دخترا بوده و منصور برای لاپوشونی کارای کثیفش؛ یه همدست زن جوون میخواست! یه دختر فراری بی کس و بی خانواده....

حالا میخوایم از منصور انتقام بگیریم... کمکمون میکنی؟
جادوگران ذهنم دوباره دندانهای نیششان را نشان دادند...

- بگو چیستا. بگو!

یاد صدها بچه ای افتادم که منصور فروخته... یاد بمانی. غزال. چنگیز. دریا و بهار...

گفتم: باشه...

قسمت هفتاد و چهارم

بوی نم بود؛ با بوی توتون... از پله ها بالا رفتیم؛ چقدر پله را آدم بالا برود به سر دنیا میرسد؟ اینجا سر دنیایش، یک اتاقک حصیری بود؛ اتاقی با پرده‌های حصیر، آشنا بود؛ انگار آن را در خواب دیده بودم؛ پاهایم بی اختیار شروع به لرزیدن کرد...

صوفی گفت: خوبی؟

گفتم: قراره اتفاق بدی بیفته؟

گفت: نه، مثلا چه اتفاقی؟

گفتم: رنگت پریده...

گفت: ما به اینجا می‌گیم آلونک، دفتر کار مخفی شونه...

دم در رسیدیم.

گفت: برو تو!

گفتم، تو نمیای؟

گفت: اسپری تو جیبته، یادت نره! من بیرون منتظرم...

اتاق تاریک بود؛ حالا بوی توتون و نم با بوی خون قاطی شده بود؛ شبی سایه وار پشت به من رو به دیوار ایستاده بود.

گفتم: آقای پروا؟

برگشت؛ صورتش در تاریک روشن اتاق مثل دو چهره به هم چسبیده بود؛ خیر و شر...

گفت: نه بانو! منصور رو لولو برد؛ منم! یادت نمیاد؟ نزدیک بود بیهوش شوم؛ صدا آشنا بود؛ خیلی آشنا و ترسناک.

گفتم: شما؟

حالا رو به من برگشته بود؛ لازم نبود خودش را معرفی کند؛ از برق انگشترهای عقیق و فرم صورت درازش او را شناختم؛ گفت: ترسیدی یا تعجب کردی؟

گفتم: هردو!

گفت: خوشم میاد راست میگی، بشین چیستا!

گفتم: پس مازیار تویی؟

گفت: ایرادی داره؟

نفس! نفس عمیق، زیر آب بودم؛ داشتم خفه میشدم؛ یک نفر گیس بافته بلند هفت سالگی ام را گرفته بود و میکشید و سرم را داخل حوضچه آب

لجنی میکرد؛ گل و لجن توی دهانم میرفت و بالا میاوردم؛ راه نفسم بسته میشد؛ دست و پا میزد؛ سرم را با گیس بافته از آب بیرون می آورد؛

می گفت: دختر خوبی میشی؟

جواب نمیدادم؛ گل و لجن داخل دهانم را به صورت درازش تف میکردم؛ دوباره سرم را داخل حوض لجن میکرد؛ کنارم صدای جیغهای آرمیتا را میشنیدم؛ حالش از من بدتر بود؛ از آب میترسید.

مرد جوان به آرمیتا گفت: ببین دوستت جیغ نمیزنه!

آرمیتا با اشک، نفس زنان گفت: آقا تو رو خدا هر کاری میخوای بکن؛ سر منو تو این آب نکن؛ من از خفگی میترسم...

مرد خندید و مطمئن بودم دندانهایش زشت است.

گفت: هر کار؟ مثلا این دوستتو بکشم خوبه؟

آرمیتا جیغ زد: نه!

و سرش داخل آب بود... تقریبا همه را از یاد برده بودم...

جز اینکه آنها داشتند آرمیتا را اذیت میکردند...

حواسشان به من نبود؛ آرمیتا ارمنی، موبور و زیبا بود؛ من فقط یک قدم تا در فاصله داشتم و این یک قدم را برداشتم؛ صدای نفسهای من، دویدن و

جیغهای آرمیتا از دور... در حیاط باز بود؛ نمیدانم چقدر دویدم اما رفته بودم
و آرمیتا را آنجا کنار جوانک وحشی و دوستانش رها کرده بودم...

فقط هفت سالم بود. مادرم تازه خواهرم را زاییده بود و من فقط میدویدم تا
به خانه و مادرم برسم و صدای آرمیتا را میشنیدم:

- آقا نه! من از آب میترسم؛ خواهش میکنم...!

قسمت هفتاد و پنجم

و من فقط میدویدم تا به خانه و مادرم برسم و صدای آرمیتا را میشنیدم:

- آقا تو رو خدا هر کار میخوای بکن؛ سر منو توی این آب نکن!

و من به آرمیتا گفته بودم سوار ماشین آنها شویم. مادرم شیر خشک میخواست و عجله داشتیم، آرمیتا دستم را کشید:

- این که تاکسی نیست! نه!

من گفتم: بیا بابا ترسو نباش! با دو تا بچه کاری ندارن، کار داشتند...

مازیار با بچه ها کار داشت.

گفت: دوستت خوب مقاومت کرد؛ اما توی بزدل...

گفتم: خفه شو!

روی نیمکت آرمیتا تا یک هفته گل مریم سفید بود، با عطرش گیج میشدم و یاد موهای فرفری بورش می افتادم. بچه ها به موهایش میگفتند: پشم گوسفند!

و مردک موهایش را داخل آب میکرد و وحشیانه میخندید.

خیلی دیر بود، وقتی فهمیدم تغییر مسیر داده اند و به سمت بیابانهای بیرون شهر میروند. برای اینکه آرمیتا نترسد، دستش را گرفتم؛ دستش سرد بود.

گفتم: من کنارتم، نترس، در ماشینو باز کردن فرار میکنیم. گفتم بدو، بدو! سعی کرد چیزی بگوید؛ اما نتوانست.

تمام راه برگشتن میدویدم؛ فرار کرده بودم.

- بدو چیستا، بدو! بدو آرمیتا...

او نبود! آرمیتا را جا گذاشته بودم! آنجا یا هر دو میمردیم یا یکی زنده میماند...

زنده ماندم و بیماری آمد... در خواب جیغ میکشیدم؛ مادرم، اتاق خودش و نوزاد را جدا کرد؛ حمام نمیرفتم؛ به زور کتک پدر هم حمام نمیرفتم؛ آب میدیدم جیغ میکشیدم؛ یاد جیغهای آرمیتا می افتادم؛ بیماری فوبی آب...

دکتر گفت: با ابر خیس تنش را بشوید فعلا...

و پدرم گفت: کار کم بود؟

مدام با خودم حرف میزدم؛ همه جا. به خصوص زنگ تفریح، انگار آرمیتا آنجا بود؛ میخوای برات بستنی یخی بخرم آرمیتا؟ نه سرده... جای او جواب میدادم؛ دندونم درد میگیره، از سرما بدم میاد.

روز چهلمش، یک آلبوم عکس کوچک از خانه شان دزدیدم؛ عکس او بود با عروسک خندان و اتاقش، همه جا عکس را میبردم و میگفتم: این خواهر منه... و عکس خانه شان را نشان میدادم و میگفتم: اینم خونه مونه و اتاق آرمیتا را نشان میدادم، این اتاق من و خواهرمه...

پدرم گفت: کی تمومش میکنی؟

گفتم: کی آرمیتا برمیگرده؟

گفت: تو باش بودی، میدونی مرده!

گفتم: من که باش بودم... هنوز زنده بودم...

گفت: جسدشو پیدا کردن.

گفتم: یه تیکه هایی... میتونه مال هر کسی باشه! من به آرمیتا قول دادم فرار میکنیم...

و بعد به گریه می افتادم... انقدر که پدر میگفت:

- آرمیتا هر جا هست الان جاش خوبه، تو رو میبینه و میخواد خوشحال باشی...

با سیلی مازیار به خودم آمدم...

- کثافت!

گفت: میدونی تا حالا هیچ بچه ای از دست من در نرفته؟ اگه اون دوست
انقدر شلوغ بازی در نمی آورد؛ حواسم بیشتر به تو بود.
یعنی آرمیتا عمدی شلوغ کرده بود تا من فرار کنم؛ خدایا!
صورتش را نزدیک آورد؛ اسپری را در جیبم فشردم...

قسمت هفتاد و ششم

تا سه شمردم، درست توی صورتش زدم؛ فریادش هوا رفت.

صوفی با عجله وارد شد؛ بهم گفت: فرار کن، برو بیرون!

دویدم... سر پله، داد زدم:

- بدو چیستا بدو...

اما صوفی را جا گذاشته بودم؛ اینبار دیگر نه، آرمیتا کافی بود؛ برگشتم؛
صوفی اسلحه را به سمت مازیار گرفته بود:

- یا همینجا میکشمت یا تو و منصور و مشکات به همه چیز اعتراف میکنید.
مازیار از درد چشمانش نمیتوانست بلند شود.

گفت: نه که پدر خودت فرشته ست؛ اقتداری؟ بچه نوکر؟

گفت: پدرم اعتراف میکنه؛ همه تون به غلطایی که کردین. آرش به خاطر
شما داشت میرفت بالای دار!... میفهمی؟ ما دیگه هیچی برای از دست دادن
نداریم.

آرش رسید، از در پشت آمد؛ اسلحه را از صوفی گرفت.

گفت: اعتراف میکنه، آروم باش.

صوفی داد زد: همه بچه دزدیا، فروش بچه ها، غزال، بمانی، بهار، کتکای
روژان از مشکات... همه چی...

مازیار گفت: خبرنگار آوردی که اگه مردین همه چیزو بنویسه؟

صوفی گفت: شاهد آوردم که تو چقدر پستی... من عمدی اون رورنامه رو به
حاج علی دادم که بذاره جلوی چشم چیستا، اونم باید از این کابوس
بچگیاش خلاص میشد...

مازیار گفت: ابله پای مادر خودتم گیره، آدم کشته... جنین نامزد حامله منو...
بچه مونو که میتونست وارث کل این خانواده ی لعنتی بشه!

صوفی گفت: اون تصادفی بود؛ مادرم فقط هولش داد. من اون شب تو اتاق
حاج علی همه چیزو بش گفتم. همون شبی که شیدا رسید و حاج علی
زدش که بره بیرون، اون شب مادرمو برده بودم اونجا از دست شما، نامزد تو
داشت مادرمو میکشت؛ مادرم فقط از خودش دفاع کرد.

مازیارخنده ی عصبی کرد و گفت: دفاع؟ بچه، هفت ماهش بود؛ حکمش
قصاصه...

آرش گفت: من گردن گرفتم؛ من نامزدتو هل دادم؛ میخواستیم صوفی و
مادرشو یواشکی بفرستیم خارج، برای همین اعلام کردیم صوفی کشته شده
که دست از سرشون بردارین. با اسامی و هویت جدید اونور زندگی کنن...

من تا پای دار میرفتم تا دریا و صوفی از ایران برن؛ اما حاج علی فهمید کار من نبوده؛ قتل غیر عمد... دفاع از خود.

در باز شد، دریا وارد شد؛ بسه بچه ها، من اعتراف میکنم؛ زندان یا حتی اعدام برای من بهتره تا اینجور بی هویت برم خارج، من نامزد خارجی مازیار رو هل دادم؛ چون بزم حمله کرد؛ نمیدونستم هفت ماهه حامله ست و بچه پسره! حالا تقاصشو میدم؛ اونا یه جنین هفت ماهه از دست دادن، ما همه عمرمونو...

لعنت به نظامی که این بچه ها را فقط با پول و قدرت آشنا کرد؛ شما اینجوری نشید؛ ازدواج کنید و از اینجا دور شین؛ این پول شومه، بوی خون میده. صوفی جان بچه تو با عشق و نون حلال بزرگ کن و این خانواده رو فراموش کن؛ خانواده ی هیستریک بیمار، تشنه ی پول و فرزند ذکور...

ماشین پلیس رسید. صوفی خبر داده بود؛ مادرش را در آغوش گرفت و گریه کرد...

قسمت هفتاد و هفتم

- خانواده‌ی هیستریک بیمار، تشنه‌ی پول و فرزند ذکور! حالم بد میشه...
ماشین پلیس رسید، صوفی خبر داده بود؛ مادرش را در آغوش گرفت و گریه کرد.

به مازیار گفتم: با آرمیتا چیکار کردی؟ دیگه آخربازیه... بنال!...

خنده کثیفی کرد؛ دندانهایش واقعا زشت و سیاه بود...

گفت: باحال بود... باید میکشتمش... اما چاقو رو که دید، یه دفعه گفت:

- یا حضرت مریم!...

گفتم بذار بره پیش حضرت مریمش... پول بیشتری بهم میدن... تا جنازه ش...
خوشگل بود... گرون فروختیمش... با جنسای قاچاق تاپ، ردش کردیم
رفت... حاج علی ت که پیداش کرده... ته یه ده کوره تو مکزیک! ...

همان موقع علی رسید؛ جهان رسید.

آرمیتا زنده بود و دو هفته بعد، محاکمه این سه خانواده شروع میشد...

همه ممنوع الخروج بودند...

دریا به جرم کشتن وارث مازیار یا همان جنین هفت ماهه، به جرم قتل غیرعمد بازداشت میشد.

در اتاق آرش و صوفی دستشان در دست هم بود.

به علی گفتم: همه اینا رو چه جوری بنویسم؟ شاید دیگه خواب بد نبینم... شاید عکسای مردم و آرمیتا رو فراموش کنم... شاید آدمای خیالی دوستم نشن؛ شاید...

علی لبخند زد... تا حالا به این شیرینی لبخند نزده بود...

گفت: همه مون آدمای خیالی داریم... هر جور بنویسی باور نمیکنن... ولی تو بنویس خاتون، کاریت نباشه... حتی اگه باور نکنن...

پایان